

رومانہ کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



desin: مرکان سلیم
romankade.com

انجمن رمان های عاشقانه

جوجه رنگی من
خندید و رفت بیرون از اتاقم،

تندی لباس پوشیدم و رفتم بیرون سرمیز نشستم....

هیوا:سلام به همگی!!

بابا:سلام بابایی هیوا موهاتو چرا خشک نکردی؟سرما میخوری!

هیوا:بابا چله تابستون کی سرما میخوره؟؟؟

هیراد:جواب ندی میشه حناق رو دلت؟؟؟

هیوا:مگه من چی گفتم تو اصن بامن چیکار داری؟؟؟

مامان:بسه نهار تونو بخورید....

مامان :من امروز شیفت شبم....حمید جان هیوا رو ببر پیش عا طی زنگ زد گفت دلش برا هیوا تنگشده...

هیوا:جوووووون قربونت مریم خانوم....من برم تا روز کنکورم میمونما!!!

مامان:شماکه یه روز درمیان پیشه همید...

بابا:هیوا بابا تو ب اید این چن روز و درساتو جمع بندی کنی...

هیراد:پدرجون این چن روز بااین بچه هیچ کاری نمیکنه...بذاره راحت شیم

هیوا:یه بار تو عمرت حرف حساب زدیا خان داداش...

هیراد الکی سیبیلای نداشتشو تاب داد و گفت:ما اینیم دیگه....

مامان :هیوا برو آماده شو بابا حمید ببرت!!

غذامو تموم کردم و رفتم سمت اتاقم....موهام بهم پیچیده شده بود برس و برداشتم وشروع کردم به شونه کشیدن

موهام که تا کمرم ...خیلیم پره...رنگشم قهوه ای خیلی روشن....بین طلایی و قهوه ای....

جوجه رنگی من

به چهرم دقیق شدم. ابروهای خیلی تو پر و کشیده به رنگ قهوه ای پررنگ... تضاد بین ابرو هامو موهام جالبه... چشای نسبتا درشت و کشیده که رنگشم توسی عسلیه و از مادر بزرگ عزیزم عاطی جون که عاشقشم (مادر مادرم) به ارث بردم و لبای صورتیم که کوچولو! و پروتز خداداده "البته بینی خیلی کوچیکیم دارم و گونه های کشیده و پر و چال گونه هام که وقتی میخندم معرکه میشه!!!

صدای مامانم منو از فکر چهرم بیرون آورد

مامان: هیوا وسایلاتو جمع کن بابا میخواد بره سرکار...

تندی چند دستی لباس توخونه ای برداشتم مسواک و لوازم ضروری....

شلوار لگه توسیمو با مانتو صورتی چرکم و با شال هم رنگش پوشیدم و کوله ی توسیمو که توش پر وسایلم بود برداشتم و رفتم از مامان و هیرادم خدافظی کردم... کفشای اسپرت بدون بندمو که رنگشم توسی و صورتی بود پام کردم و از حیاط خوشگل و پرگلمون گذشتم در جلوی ماشین و باز کردم و نشستم و بابا حرکت کرد....

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم از پدر خدافظی کردم و پیاده شدم

کلید عمارت عاطی جون و داشتم (این عمارت ارث از خاندان بزرگمهره... عاطی جونم بچه ی سنندج بوده که امیر علی خان (بابا بزرگم) برای یه گیر کاری رفته بوده اونجا... عاطی جون و که میبینه یه دل نه صد دل عاشقش میشه. عاطی جونم بخاطر امیر خان میاد تهران، امیر علی جونم تو کار فرش بوده)

درو باز کردم و رفتم تو... از پله ها بالا رفتم درواز کردم و گفتم عاطی جونم؟؟؟؟ مادر بزرگ نازنین؟؟؟ من اومدم خانوم خانوما!!!

عاطی جون: آتیش پاره زبون به دهن بگیر... بیا مادر جونم بیا

هیوا: چاکر مادر بزرگه گرامی!!!

دیگه کلی با مادر بزرگ گپ زدیم و شام درست کردیم و کلی خوراکی خوردیم... تقریبا ساعت ۸ بود که مامان زنگ زد و گفت داره میره شیفت و این حرفا... بعد از شامم با عاطی جون دوتایی شب شعر گرفتیم...

ساعت دورو برای ۱۲ میچرخید و مادر جونم از خاطرات جوونیش میگفت

کم کم رفتیم تو بالکن که روی تخت بزرگی که تو بالکن بود بخوابیم و صبحم با منظره ی باغ روبرو بیدار شیم....

جوجه رنگی من

عاطی جون همینجوری که از برادر امیر علی، خان عمو میگفت یهوی ساکت شد و رفت توفکر....

هیوا: چیشد مادر؟؟؟

عاطی جون: هیوا دیگه وقت اون شده که یچیزی وبهت بگم....

هیوا: چیزی شده مادر؟؟؟

عاطی جون: هیوا از حرفام ناراحت نشو زودم واکنش نشون نده

هیوا: چشمم

عاطی جون: هیوا امیر علی قبل از مرگش یه وصیتی کرد.... این وصیتم یه قولی بود بین امیر علی و خان عمو....

هیوا: خب؟

مادر جون: این وصیت در حضور هیراد و مریم و حمیدرضا خونده شد.... و اونا از من خواستن تا بعد کنکورت چیزی بت

نگم.... میدونی که تا وصیت عملی نشه روح امیر علی آرام نمیگیره....

هیوا: مادر بگو دیگه

مادر جون: هیوا گلکم امیر علی و خان عمو (برادر بزرگ، بابابزرگم) وقتی تو بدنیا اومدی تو رو با نوه ی پسری بزرگ

خان عمو به اسم هم زدن

خندیدم و گفتم: خوبه دیگ اینکه ترس نداشت...، خالا کی هست این پسر خوشبخت

عاطی جون که انتظار این برخورد و تداشت ادامه داد: کوهیار و یادته؟؟؟

اونکه همش مراقب بود وبات بازی میکرد؟؟؟

هیوا: مادر چه حرفا من یادم نمیا دیشب شام چی خوردم!!!

مامان عاطی: کوهیار ۱۰ساله ایران نیست... رفت آلمان درس دکتری بخونه...

هیوا: جوووون خوبه که....

جوجه رنگی من

مامان عاطی: هیوا این وصیت براین قراره که تا تو ۱۸سالت پرش با کوهیار ازدواج کنی!!!

گفتم: من بخاطر شما کوه میکنم این حرفا که چیزی نیست حالا آقای دکتر چن سالشونه؟؟؟

مامان عاطی: ۲۸

هیوا: بله....مادر اگه آقاجون اینجوری روحش آرامش میگیره من مشکلی ندارم...

تقریبا یه ساعت بعدهم به خرفای متفرقه گذشت و من با فکر اینکه چی در انتظارمه خوابم برد.....

دوستای گلم...سال خوبی داشته باشید...

امیدوارم توی سال جدید غم و غصه هامون کمتر بشه...

رابطه های آزار دهنده رو قطع کنیم....

آدمای آزار دهنده رو دور کنیم...

مشکلات آزار دهنده رو حل کنیم یا به باد تمسخر بگیریم...

زندگی کردن سخته، زنده بودن سخته،،راحت از دستش ندیم...

و خواهشه دیگه ای که دارم اینه که برام دعا کنید،،،یه مشکل خیلی بزرگی دارم، بزرگ به اندازه ی سرطان....

برام دعا کنید!!

میخوام برای فرار از زندگی و تجملات شهری برم روستای مادر بزرگ مامانم اینا...یه سال عیدمو بدون سفر بگذرونم...اگه پدرم اجازه بده البته(ایشالا اجازه میده)،،،اگه اجازه نداد ادامه رمانو و میذارم،اگه اجازه داد جدا به دعاها تون نیاز دارم....

خدا یار تون...

دوستون دارم!

جوجه رنگی من

صبح بازنگ تلفن مامان عاطی از خواب بیدار شدم...رفتم دستشویی و دست و صورت تموشستم و دیدم مامان عاطی بساط صبحونه پهن کرده رو بالکن...داشتم به حرفای دیشب فکر میکردم و لقمه میگیرفتم..که مامان عاطی گفت:نمیگی کی بود که صبح به این زودی زنگ زد؟؟؟

گفتم:خب کی بود؟؟؟

مامان عاطی:شبم زن خان عمو...مثله اینکه ما دوتا پیرزن باید به وصیت شوهرامون عمل کنیم...

کنجکاو شدم

هیوا:خب حالا چی میگفت اول صبحی؟؟؟

مامان عاطی:میگفت قراره سه روز دیگه کوهیار برگرده ولی از قراری اون مته تو نیس که الان از همه چی باخبر شدی...کله خانواده ی اون از وصیت خان عمو خبر دارن...

هیوا:اون چطور قبول کرده دختری و ندیده و نپسندیده بگیره؟؟؟

مامان عاطی:هیوا دخترم ،کوهیار ۱۰سالش که بود تویه تصادف پدر و مادرشو از دست میده...شبم و خان عمو بزرگش کردن...اونم مته تو مطیع حرف شبنمه...اینم بگما شبم از خانومیای تو و خوشگلیت براش گفته...

هیوا:زن عمو شبنم یه ساله منو ندیده،من با پارسالم خیلی فرق کردم

عاطی جون:آره پس چی خانوم تر شدی خوشگا تر شدی!!!

هیوا:مامان عاطی کوهیار واصن یادم نبود..نمیدونم چرا اصن یادم نمیاد چیزی...متاثر شدم....چرا اینهمه مارفتیم خونه زن عمو شبنم اینا چیزی به ما نگفته راجبه پدر و مادر کوهیار؟؟

مامان عاطی:دخترم سال به سال میرین خونش ،تووقع نداری که بیاد خوشیتونو بهم بزنه....

هیوا:راس میگی مادر!!!

صبحنمون که تموم شد رو به مامان عاطی گفتم:

من میرم یه دوش بگیرم(طبق عادتم هر روز باید دوش بگیرم)

جوجه رنگی من
مامان عاطی: بروگلم

رفتم زیر دوش و شروع کردم به آواز خوندن.... اینم از عادتامه!!!

بعداز یکم آب بازی کردن دراومدم....

هیوا: عاطی؟؟؟ کوشی شیطون بلا؟؟؟

مامان عاطی: گیس بریده دارم نهار درست میکنم، راستی زنگ زد م به حمیدرضا(بابام) همه چیو گفتم... گفت اگه هیوا راضیه ومشکل نداره عمل به وصیت امیر علی خان از وظایف ماست....

هیوا: باشه خانوم جون

داشتم میرفتم که لباس بیوشم که مامان عاطی گفت: هیوا مادر؟؟

هیوا: جونم؟

مامان عاطی: شبنم برا اومدن کوهیار مهمونی ترتیب داده، پنجشنبه شب این هفته دعوتیم خونه باغ خان عمو خدا بیامرز توو لواسون!!

هیوا: خیلیم خوب مادری.... ولی از الان بگم لباس لختی نمیپوشم و مثل این دختر عقده ای های فامیل هزار جامو بیرون نمیریزم!!

عاطی جوون: واسه اینه که میگم یه پا خانومی واسه خودت دیگه!!!

خلاصه دوروزی خونه مامان عاطی بودم.... بابا بعداز ظهر سه شنبه اومد دنبالم چون صبح چهارشنبه باید واسه کنکورم میرفتم.....

صبح چهارشنبه ساعت ۶

خخخ من کنکور دارم بجای من هیراد ومامان بابا استرس دارن..... باخنده گفتم: بابا نترسیدا کنکور چیزی نیس یه امتحان سادس ایشالا که موفق میشید!!!!

بابا: آتیش پاره ما داریم از استرس میپوکیم اونوقت این نیشش بازه

جوجه رنگی من
خندیدم و گفتم: خب دیگه بریم دیر نشه....

بعد از بیست دقیقه: رسیدیم به حوضه ای که باید امتحان میدادم....

کم کم. وقت امتحان رسید از مامان و بابا و هیراد خدافظی کردم و رفتم تو سالن....

ساعت ۱۲ بود که دیگه وقت آزمون تموم شد و اوادم بیرون.... الهی بین مامان و بابا و هیراد هنوز اونجا واساده بودن
براشون دست تکون دادمو دویدم سمتشون

بابا: چیشد؟؟

هیوا: پسر!

هیراد تا خواست حرفی بزنه گفتم: آره میشه حناق، خندید

مامان جدی گفت: هیوا چیکار کردی؟؟

گفتم: هرچی بلد بودم زدم خو، لطفا تا اعلام نتایج چیزی ازم نپرسید!!!

بابا: راست میگه، بریم نهار مهمون پدر خانواده

بغش کردم و گفتم: دمت جیزرز ددی

هیراد: کارد بخوره تو اون ایشکمت (همون شکمته) شنیدم میخوای عروس بشی؟؟؟

مامان: نگو ناراحت میشه نهار نمیخوره....

خندیدم و گفتم جوووون آره تا کور شود ترشیده ای که نتواند دید....

مامان و بابا و هیراد هرسه تاشون خندیدن.....

خلاصه رفتیم یه رستوران خوب و نهار خوردیم و بعدش رفتیم خونه و تاشب خوابیدم ... ک بعدش مامان اوامد بیدارم
کرد و گفت: شام حاضر گل نازم پاشو شام بخوریم که ماشب شیفت دارم.... راستی فزدا صبحم میریم خرید واسه
مهمونی فردا شب

یهویی براق شدم و گفتم: وای فرداس چی پیوشم؟؟؟

جوجه رنگی من

مامان خندید و گفت: فردا میریم هرچی دلت خواست بخر نازنینم....

شام و تومحیط شوخی و خنده خوردیم... و قرار شد چون مامان شب شیفته و صبح خسته میشه با هیراد برم خرید و داداش مهربونم جلدی (زودی) قبول کرد!!

بعدشم مامان رفت و من بابا و هیراد نشستیم فوتبال نگا کردیم اونم باتخمه ی فراوان و صدای بلند.. ساعت (بامداد بود که همه جا رومرتب کردیم و بعد گفتن شب بخیر بوس نثار صورت هم کردیم و رفتیم بخوابیم.....

داشتم خواب یه خونه ی شکلاتی میدیدم که یهو حس کردم صورتم خیس شده.... چشموباز کردم که دیدم هیراد پارچاب دستشه و داره خیسم میکنه....

شروع کردم به خندیدن، هیراد تعجب کرد

هیوا: چه کار باحالی ایول خخخخ

هیراد: تو چه عجوزه ای هستی... مارمولک الان باید حیغ بکشی....

خندیدم و گفتم: من مثل دوست دخترای زشتت نیستم

نشست پایین تخت و مهربون نگاهم کرد و گفت: تو ماهه منی... تو خوشگلترین روی زمینی، تونازنین دردونه ی منی.... فکرا تو کردی جوجه رنگیه من؟؟؟؟

هیوا: خندیدم و پریدم تو بغلش و گفتم: اوهوم پیش به سوی ماجرا جویی!!!

خندید و گفت: پیر صبحونه بخوریم بریم خرید خل دونه ی من.... خلاصه بعد از یه ساعت از خونه زدیم بیرون....

وقتی با هیراد راه میریم پسرا با حسرت منو نگا میکنن خترا با حسرت هیراد، داداشیه منم غیرتی، البته من از دخترایی نیستم که سوء استفاده کنم... همیشه حجابم رعایت کردیم با کلاس بودن ربطی به بی حجابی و نمایان کردن خودت نیس.....

خلاصه یه عالمه پاساژارو گشتیم و یه لباس خیلی خیلی خوشگل و پوشیده به سلیقه ی هیراد انتخاب کردم (نگران نباشید لباس وطوری توصیف میکنم که قشنگ تصویرش تو ی ذهنتون بیاد)

بعد از کلی گشتن داداشیمم به سلیقه ی من لباس خرید و رفتیم خونه.....

جوجه رنگی من

خلاصه با هزار دنگ و فنگ لباسمو تنم کردم وبعد همه ی موهامو زیر کلاه جمع کردم و به خودم‌نگا کردم واقعا شبیه پرنسسا شدم....

بپوهیراد اومد تو اتاق...برگشتم ونگاهش کردم...بغض کرد وگفت: چقد خوشگل شدی پرنسس داداشی.... بهش گفتم توهم خوشتیپ شدی عشقه خواهری(لباسم آستینای پرنسسی داشت و حالت دکلمه ای زیرش آستر سفیدی ک به توسی هم مایل بود داشت وروش هم تور کار شده بود که قمت آستینا و سرشونمو تور میگرفت...البته اصلا بدن نما نبود

.تورشم‌یه تور حریری سفید بود...کلاه روی سرم سفید بود)

رفتیم بیرون،بابا وعاطی ومامان تا منو دیدن بغض کردن

گفتم:بیهیال بریم که دیر شد...همشون خوشتیپ و خوشگل کرده بودن ..

بعد از بوسیدن من حرکت کردیم...

توماشبن دلم آشوب بود...هی. باخودم میگفتم چیکار دارم میکنم؟! اما بعدش میگفتم بیخیالتومیتونی تو هیواد مهرزادی تسلیم هبچی تمیشی...همه رو تسلیم خودت میکنی

بازذهنی درگیر سمت ولای لواسون راه افتادیم!!!!

کوهیار

من کوهیار بزرگمهر هستم،،نوه ی بزرگ‌خاندان بزرگمهر...۲۸ساله ...متخصص مغز واعصابم...قد بلندی دارم یک متر ونود وپنج...همینطور هیکل بزرگ‌وورزشکاری ویه صورت زاویه دار استخوانی و موهای قهوه ای وچشمای تیله ای و ابروهای هشتیه کلفت بینی کشیده‌وکوچیک...اینقد خوشگل و خوشتیپ و جذاب هستم (اعتماد به عرشم الکی نیس)که اگه برا اول به دختری نگاه کنم خودش بمن پا میده...حالا لدبختی اینجاس که قراره دختری و به ریش من ببندن که حتی ندیدمش...خدا بخیر کنه دلم که اصلا راضی نیس...آخه خان بابا این چه وصیتی بود...

یه تیپ عالی زدم و (یه کت و شلوار قهوه ای با یه بلوز خیلی خوشگل کرمی و کراوات قهوه ای باریک و با کفشای چرم قهوه ای وکمر بند ستش)ب خودم تو آینه نگا کردم‌وگفتم:بابا اینجوری که میکشی دختر مردم و ...خندیدم ورفتم بیرون....

جوجه رنگی من

مامان شبنم تا منو دید گفت: درد و بلات بخوره تو سرم ... کوهیار: اِ نداشتیما ،،، زبونتو گاز بگیر...

مامان شبنم: دخترم هیوا نیومده، الاناست که برسه هر وقت صدات کردم بیا باشه؟؟

کوهیار: حالا انگار چه تحفه ایه (تودلم گفتم) چشم چشم بانو!!!

دخترایی که با آرایش فراوان چهرشون مشخص نبود و با اون یه وجب لباسشون که اگه نمیپوشیدنش بهتر بود داشتن با نگاهشون میخوردن منو... یکیشون داشت میومد سمتم که هیکل لوندی داشت... یهویی مامان شبنم صدام کرد... مامان شبنم: کوهیار؟؟؟

کوهیار: جانم؟؟

مامان شبنم: بدو او مدن مادر

کوهیار: چیکار کنم؟؟؟ قربونی بکشم؟؟؟ خندیدم

مامان شبنم: بیا فرشتتو ببین...

بادقت به دختری که تو فاصله ی صد متریم بود و محکم دسته باباشو گرفته بود و مثل فرشته ها میموند نگا کردم ، سر بلند کرد و به پسری که کنارش بود یه لبخند زد، دندونای سفید و ردیفشو به نمایش گذاشت... چال روی گونه هاش بقدری زیباترش کرد که دروغ نگفتم اگه بگم زن و مردی که اون اطراف بودن مسخ زیبایی و اون شرم و نجابت درونش شدن... لباساشو نگاه کن نه بدنشو نمایان کرده نه موهاش بیرونه... شبنم جون دستت طلا... توفکر بودم که یهو مامان شبنم گفت: بسه بچه خوردیش زشته بیا بریم عرض ادب...

گفتم: ای به چشم شما جون بخواه مادمازل

هیوا

هیوا: هیواد استرس دارم

هیواد: دختر جون پسره تورو ببینه از اینجا درمیره،،، هوا برت نداره و بعد زد زیر خنده...

منم بهش لبخند زدم...

جوجه رنگی من

یهو دیدم صدای شب‌نم جون میا: خوش اومدین قدم رنجه فرمودین... آقای مهرزاد، عاظمی جون. مریم خانوم. هیراد جان، عروس گلم....

باشنیدن لفظ عروس گلم آب شدم از خجالت!!!

تو خودم بودم که یه پسر خوش صدا گفت: سلام عرض میکنم... خوشبخت شدم از دیدنتون ببخشید که در رکاب نبودم... سرم و بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم، علاوه بر خوش صدا خوش سیما هم هست... جووووون چه شوهری کردم!!!

بابا: این چه حرفیه کوهیار جان، ایشالا از این به بعد... معرفی میکنم، پسر هیراد دخترم هیوا بقیه رو هم که دیگه میشناسی....

کوهیار: خوشبختم بانو

هیوا: منم همینطور

کوهیار با هیراد دست دادن و مارو تا میزمون همراهی کردن... ناگفته نماند تا آخر مهمونی و هیار خان میخ من بود و با هیراد هر پسری و که به سمتم میومد دک میکردن... کلی حس خوب زیر پوستم دوید از این همه توجه!!!

مهمونی با خوبی و خوشی تموم شد... موقع رفتن... شب‌نم جون گفت: فردا شب جمع شید عمارت واسه حرفای بچه ها... پدر گفت: چشم حتما و اجازه‌ی رفتن گرفت... اینقد تند راه میرفتن که جا موندم از شون... کوهیار رسید کنارم و گفت: اینقد زیبا و معصومی که خوشحالم از این اتفاقای دور و برم... خندیدم

مات خنده‌ی من شد

گفتم: من برم دیزوقته... اومدم برم که پام پیچ خورد،، داشتم کله پا میشدم که هیراد دوید سمتم و گرفتم... تازه فهمیدم هیراد تمام وقتم حواسش بمن بوده... دستای کوهیار تو هوا مونده بود... از ش خدافضلی کردیم و رفتیم!

وقتی رسیدم اینقد خسته بودم که لباسامو تو اتاق پرت کردم و یه دوش گرفتم و وقتی سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد!!!

صبح با صدای مامان و بابا و مادر جون از خواب بیدار شدم... خواستم برم بیرون که پام رفت روی چیزی...

جوجه رنگی من

هیوا: آه اینجا چقد نامرتبه ... خیلی سریع وسایلی تو اتاقمو جمع کردم و رفتم بیرون که دیدم همه مشغول صبحونه خوردن...

هیراد: سلام به روی نشستت!!!

زبون درازی کردم و جلدی رفتم دست و صورت شستم و باهاشون همراه شدم... داشتن در رابطه با مهمونی شب و تدارکاتش حرف میزدن....

بعد از جمع شدن میز... یه سری خرت و پرت که خونه عاطی پیدانمیشد و با لباسایی که شب قراره بپوشیم و برداشتیم رفتیم سمت عمارت.....

مهمونامونم فقط کوهیارو شبنم بودن... وقتی رسیدیم شروع کردیم به تمیزکاری و بعدشم پختن غذا،، غداهم تفسنجون وماهی و رولت بادمجون گذاشتیم... چن جور دسرو مسقتی و سالاد یونانی و سوپ سرد(ماست و کشمشو پودر گل محمدی و گردو) درست کردم... البته ماکه در حال آشپزی بودیم برآشام دیگ سیرشدیم ولی بابا و هیراد جیگر درست کردن و خوردن... ساعت ۶ عصر بود که مامان گفت بریم آماده شیم،، دست و صورتمو شستم و رفتم تو اتاق یکم کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم بعدشم لباسی و که آورده بودم رو تخت انداختم یه بلوز سفید باگلای رز آبی ... که از جنس حریر بود بایه دامن حریر آبی آسمونی تازانو هام بود و بایه جوراب شلواریه سفید و روسریه آبی و سفید ... با ادکلن اسپری لندورم دوش گرفتم... چهرم اینقدی زیبا بود که آرایش نکنم... یه کمی رژ صورتیه باضربه رولبم زدم و موهام گذاشتم داخل زوسریم و رفتم بیرون...

بابام یه نگاه خوشحال و مفتخر بهم انداخت... دمپایی روفرشیای آبیمو که کنار آشپز خونه گذاشته بودم ک فراموش نکنم بپوشم و پام کردم... مامانم به کت و شلوار با دجونی تنش کرد پدرم یه بلوز شکلاتی و یه شلوار قهوه ای سیر و عاطی جون یه کت و دامن آبی کاربن تنش بود و هیراد یه تیپ اسپرت.. ساعت ۷:۱۵ بود که صدای آیفون بلند شد... رفتم درو باز کردم و پدرم و مادر و هیراد رفتن بیرون برای استقبال ... کم کم صداشون میومد.. اول شبنم چون اومد که رفتم و باهاش احوال پرسیدم کردم

شبنم جون: سلام به عروس گلم

هیوا: سلام خیلی خوش اومدید، بفرمایید بعدشم رفت با عاطی سلام علیک کرد و پیشش نشست... بعد مامان اومد بعد بابا و چن دقیقه بعد هیکل کوهیار تو چهار چوب د ظاهر شد یه تیشرت جذب سفید و روشم یه جلیقه ی کوتاه نخیه مشکی... با شلوار جین مشکیه راسته و ساعت مشکی ،، اومد تو، تانمودید مودبانه سلام کرد و نشست...

جوجه رنگی من

بعدشم هیراد و در و بستم...باهیراد رفتزم تو آشپز خونه مشغول چایی ریختن شدم..هیراد شکلات و خرما نقل و قند که تویه تقسیم بودن برداشت..و من چایی تعازف می کردم هیرادم نقل واینارو...به کوهیار که رسیدم گفت:مرسی خانومم

خوشحال شدم اما یکم برام عجیب بود چقد زود این پسری که هزار تا دختر برایش میمیرن بمن دل ببازه!!!

خلاصه بعد از تجدید خاطرات منو هیراد یواش یواش میز وچیدیم وبقیه رو صدا کردیم ...ندام عاطی جون میگفت:این و هیوا درست کرده اون هیوا درست کرده...کوهیارم زوم بود رومن!!

بعد از شام جمع شدن میز که کوهیارم بهمون کمک کرد رفتیم و مشغول گپ زدن با بزرگترها شدیم..شبم جون گفت: خب دیگه بریم سر اصل مطلب...همینجور که میدونید تا یه ماه دیگه که میشه ۱۵مرداد باید عروسی بچه ها برگزار بشه اخه ۱۵ مرداد تولد هیواست و ۱۸سالش پرمیشه ماهم طبق وصیت عمل میکنیم...

پدر گفت:تصمیم نهایی با دخترم هیواست...ولی میخوام قبل از هر حرفی این دونفر باهمر صحبت کنن...هیوا بابا بگم....یار برید حیاط باغ

هیوا:چشم،،

بلند شدم و رفتم سمت در و کوهیارم بایه با اجازه ای پشت سرم اومد...

رفتیم توحیاط باغ عمارت.داشتیم راه میرفتیم که کوهیار گفت:ازخودت بگو..از چیزایی که میخوای و ازمن انتظار داری!!

هیوا:راستش منامسال کنکور دادم و انشالا رشته ای ک بهش علاقه دارم رتبه میارم،،،ولی از شما میخوام حالا که سرنوشت مارو تو مسیر هم قرار داده باهم صادق باشیم و چیزی رو ازهم مخفی نکنیم..به اینجای حرفم که رسید کوهیار گفت:ببین هیوا من تا حالا به ازدواج بطور جدی فکر نکردم بذار راستشو بت بگم.

کوهیار ادامه داد:ببین هیوا من از وقتی تورو دیدم ازت خیلی خوشم اومده ،اما عاشقت نیستم...میتونم باهات زیر یه سقف زندگی کنم اما این ازدواج اجباری نمیتونه منو متعهد کنه،من از کارام و مهمونیم دست برنمیدارم(ته دلم راضی به گفتن این حرفا نبود ولی باید میدونست تا اگه پیش اومد ناراحت نشه)

جوجه رنگی من

هیوا: کوهیار شاید تو هم گوشه چشم منو گرفته باشی ولی به اشتباه فکر نکنی که عاشقه چشم و ابروت شدم، باشه من مشکلی ندارم به عنوان یه همخونه باهات زندگی کنم، احترام به خواسته هات میدارم توهم متقابلا همینکارو میکنی....

کوهیار: منطقی ترازونی هستی که فکر میکنم

هیوا: بریم بالا نظرمونو بگیریم.... اما نظر مثبت، بهتره عاطی جون و مامان بابا اینا چیزی از حرفامون نفهمن!!

کوهیار: موافقم!

باهم همراه شدیم و رفتیم بدون هیچ حرفی کنار هم راه میرفتیم....

عاطی جون: خب بچه ها نظر تون چیه؟!؟

کوهیار: منو هیوا جان موافقیم..

شب من جون: مبارکه انشالا....

همگی دست زدن و رفتن سراغ حرفای اصلی قرار شد تا ماه آینده عقد کنیم دنبال کارای عروسی بریم و عروسیم افتاد ۱۵ مرداد....

تاریخ عقدمون هم افتاد برای پنجشنبه شب هفته ی آینده.... تا مامان و بابا تدارکات عقد و ببینن و مهمون دعوت کنن....

این پنجروز مثل برق و باد گذشت و همه هم بدو بدو میکردن واسه من واسه کوهیار.... حتی خبر ندارم این بدو بدو هاشون ثمری نداره.... من کوهیار بیشتر شناخته بودم مهربونیاش به دلم نشست بود.... یجورایی خیلی دوش داشتم ولی اون چی حتی دست از دوست دخترش برنداشته

صدای مامان منو به خودم آورد

مامان: هیوا مادر بجنب باید بری آرایشگاه، کوهیار پایینه

سریع لباس پوشیدم و رفتم پایین سوار سانتافه ی کوهیار شدم

هیوا: سلام

جوجه رنگی من
کوهیار: سلام هیوا بانو... چطوری!؟

هیوا: مرسی شما خوبی؟؟

کوهیار: ناسلامتی امروز خانومم میشی

هیوا: خانوم قلابی (آروم گفتم)

بعد از بیست دقیقه رسیدم دم در آرایشگاه خدافظی کردم و رفتم...

تقریباً ۵ ساعتی بود اونجا بودم

آرایشگر بلند شو فرشته... قیافه ی تو اینقد ماه بود که نیاز به آرایش نداشت... ولی پاشو ببین چی شدی...

به خودم تو آینه نگا کردم چقد عوض شدم ابرو هامو مرتب تر کرده بود به چشم سایه مشکی زده بود و دودی و یه خط چشم عروسکی، رژ گونه ی نیلی ورژ لب بادجونی... مو هامو فر باز کرده بود و حجیم و تا گودی کمرم میومد مو هامو فرق کرده بود از دوطرف روشونه هام ریخته بود، از این تاج گل سفید که تانیمه ی پیشونیمم و دور سرم و گرفته بود روی مو هام گذاشت خیلی زیبا ترم کرد... لباسم یه لباس توری سفید و نقره ای بود... زمینه ی سفید و نگینا و سنگای نقره ای کار شده بود و پشت بلند بود... دکلمته ی پشت بلند... چون مجلس مختلط نبود لباس لختی پوشیدم...

بعد از نیم ساعت کوهیار اومد دنبالم هرچی گفت بذار ببینمت نداشتم... کلاسه شنلمو جلوتر کشیدم... حرکت کرد و

کوهیار: حالا چرا نداشتی قیافتو ببینم؟؟؟ خیلی زشت شدی

هیوا: همینجوری، دلم نخواست

کوهیار: دخترا سرودست میشکنن نگاهشون کنم تو ازم رو میگیری؟؟؟

هیوا: ارزونی همون دخترا

کوهیار: هه

دیگه جواب ندادم... ازش ناراحت شدم...

جوجه رنگی من

رسیدیم مامان اسفند دود میکرد و همه کل میکشیدن و دست میزدن و

رفتیم تو عاقد اومد و نشستیم سر جایگاه عقد... عاقد شروع کرده به خوندن خطبه عقد... خانوم هیوا مهرزاد، آیا
وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای کوهیار بزرگمهر بامهریه ی معلوم یک جلد کلام الله مجید، ۱۱۴ اسکه بیهار آزادی، وسه
دنگ از منزلی که قراره دراون اقامت کنید، آیا وکیلیم؟؟

عروس رفته گل بچینه!!!

برای بار دوم آیا وکیلیم؟؟؟

عروس رفته گلاب بیاره...

برای بار آخر عرض میکنم، آیا وکیلیم؟؟؟

با صدای آروم گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا بله....

آقا کوهیار بزرگمهرر آیا وکیلیم شماره رابه عقد هیوا مهرزاد در آورم؟؟؟

کوهیار: بله

همه دست زدن و کل کشیدن و یکی یکی کادوهاشونو دادن و نبریک گفتن... آقایون مجلس و ترک کردن فقط بابا و
کوهیار و هیراد موندن... مامان شنلمو برداشت... تا چشم کوهیار بهم افتاد مات موند

کوهیار

تا چشمم به هیوا افتاد ماتم برد چقد خوشگل شده... کاش میشد عادتامو ترک کنم و خوشبختش کنم. حیفه برامن!!

هیوا

کوهیار دمه گوشم گفت: خوشگل شدیا...

لبخند زدم و گفتم مرسی توهم خوشتیپ شدی (کت وشلوار مشکی و بلوز سفید و کراوات مشکی

بابا اومد بهم تبریک گفت و پیشونیمو بوسید و یه سرویس جواهر بهم کادو داد... هیرادم بهم یه ساعت طلا کادو داد
و کوهیار سویچ یه ماشین... همه جیغ زدن وهورا کشیدن... از چشم همه ی دخترا حسادت میباری...

جوجه رنگی من

حسادت به چی؟؟؟بمنی ک شوهرم هیچ علاقه ای بهم نداره....؟؟؟

سر عقد یه قولی به خودم دادم که هر جور شده کوهیار و مال خودم کنم!!!

کوهیار گفت:خب هیوا من میرم قسمت آقایون من نمیدونم چرا زن و مرد و جدا کردید؟؟؟

هیوا: دوست ندارم هر کس و ناکسی ناخواسته ازم سوء استفاده کنه...به محرم و نامحرم معتقدم!!!

کوهیار

دروغ نگفتم اگه بگم کلی خوشحال شدم از لین حرف هیوا.

بهش گفتم:| مامانت میگه پاشیم برقصیم

هیوا: پاشو مت عاشق رقصم....

کوهیار: بریم

هیوا

بلند شدم و با کوهیار رفتیم وسط ،من خیلی خوب میرقصم...همه ی رقصارو بلدم چون دوستی نداشتم همه ی وقتم

و صرف کلاسای مختلف میکردم ...ک.هیار ماتش برده بود به همه ناز و غمزه های من....بهش گفتم:برقص ماتت

نبره،وابه همه ی دوست دخترت این ژست و بگیری واست دست میگیرنا

کوهیار:دست دخترای من اینقد خوب نمیرقصن...

هیوا:خندیدم و چیزی نگفتم وبا ناز و آهسته یه چرخه دور خودم زدم وادا و کرشممو زیاد کردم

کوهیار:بسه هیوا من باید برم

هیوا:باشه

هردومون وایسادییم دست زدیم ومن رفتم سمت فامیل تا باهاشونخوش وبش کنم.کوهیارم رفتم بیرون.

مهمونی تا ۴عصر ادامه داشت...حسابی خسته شده بودم کم کم مهمونا خدافظی میکردن ومیرفتن!!

جوجه رنگی من
وقتی همه رفتن رفتم تو اتاقم و تندی لباسمو درآوردم و پریدم تو حموم...

هیوا: آه باز حوله یادم رفت، از تو حموم داد زدم

هیوا: ماما حوووووله!!!

یهو به در زده شد و در و باز کردم حوله رو گرفتم

گفتم: چه عجب ماما یه بار سریع عمل کرد

حوله رو پیچیدم به خودم و اومدم بیرون از موهام آب چکه میکرد....

یهویه صدای بم گفت: موها تو خشک کن

برگشتم دیدم کوهیار گوشه ی اتاق

ماتم برد،

هیوا: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟؟!

کوهیار: عمم بود حوله میخواست؟؟؟؟ بعدشم زنی محرمی

هیوا: خب باید میرفتی بیرون... با داد گفتم برووو بیرون

کوهیار اومد نزدیک نشوندم رو صندلی میز کنسولم گفت: سشوارت کو؟؟؟

هیوا: (از توجهش لذت بردم ولی نمیخواستم و ابدم) بیل کارت تموم شد باید بری بیرون

کوهیار با حوصله موهام و خشک کرد و بعدش سریع سشوار و داد دستم و باعجله رفت بیرون و دروبست

هیوا: دیوونستا.. اول جنگ میکنه بمونه تو اتاق بعدشم... ولش کن پاشو سریع لباستو بپوش تا یکی نیومده

سریع یه تو تونیک بلند صورتی کم رنگ با ساپورت مشکی و شال صورتی چرک هم رنگش که حریر بود و بایه کفش

پاشنه تخمه مرغی عروسکی پوشیدم و یه رژ صورتی جزئی زدم و رفتم بیرون....

جوجه رنگی من

زن عمو و عمو هام و دختر عمو پسر عمو هام بر اشام میموندن همینطور کوهیار و شبنم جون و چن تاز دختر عمو هاش
و شبنم جون و اینا

اومدم پایین پسر عمو هام امید پ یاسین و سپهر با خشم نگاهم میکردن چون هر سه شون بهم ابراز علاقه کرده
بودن سپهر از همشون بزرگتر و خوشگل تر و خوشتیپ تر بود سپهر صدام کرد: هیوا؟؟؟

هیوا: بله؟؟

سپهر: بیا

رفتم جلو اونم اومد جلو

سپهر: نیم ساعت دیگه بیا پیش تاب توحیات

هیوا: چیزی شده!

سپهر: بیا

هیوا: باشه

بعدشم رفتم پیش خانوما و دخترا

داشتیم صحبت میکردیم که کوهیار صدام کرد

کوهیار: هیوا بیا

رفتم پیشش

هیوا: بله کوهیار؟؟

کوهیار: خوشگذشت با پسر عمو جونت!!!

زورم گرفت راجبه من چه فکری میکرد!

هیوا: کوهیار خان من تا به الان با پسری حتی هم کلامم نشدم چه برسه بخوام باهاش لاس بزوم منو با خودت یکی نکن

جوجه رنگی من
کوهیار: پسر عموت چی میگفت؟؟؟

هیوا: دختر عموت بت چی میگفت؟؟؟ که نیست باز شده بود

کوهیار: به شما مربوط نیس

هیوا: پس برانم به تو ربطی نداره

کوهیار: اینجوریه؟؟؟ آره؟؟؟ پس بچرخ تا بچرخیم

هیوا: میچرخیم

کوهیار خندید و رفت پیش آتنا دختر عموش

آتنا بمن نیش خند زد ، منم خندیدم بش و رفتم یذا خوش باشه

نیم ساعت بعد رفتم پیش تاب ... سپهرم اونجا بود

بش گفتم: سپهر چیشده؟؟

سپهر: چرا؟؟؟! چرا با من اینکار و کردی؟ چیش از من بهتر بود؟؟

هیوا: سپهر آروم باش اونطور نیس ک تو فکر میکنی!؟؟.

سپهر: بگو تا بدونم

هیوا: همه چیوبه سپهر گفتم

سپهر: ایننجوری نمیشه از جداشو

سپهر: چی میگه!!!!؟؟؟ اینهمه فیلم بازی کردم تو بهم دستور بدی؟؟

سپهر: میخوای چیکار کنی؟؟

هیوا: بالاخره بطوری میشه... هرچی خدا بخواد

جوجه رنگی من
سپهر: هیوا من عاشقتم...منتظرت میمونم

هیوا: سپهر اینکارو باخودت نکن، تو لیاقت بهترین هاست

سپهر: تو بهترینی

کوهیار با صدای بلندی گفت: تو غلط میکنی به زن من همچین حرفی میزنی

هیوا: کوهیار آروم باش اونجوری نیس که تو فکر میکنی

سپهر: تو که نمبخوایش چرا داری به این بازی ادامه میدی؟؟

کوهیار: به تو ربطی نداره زنه منه تو دخالت نکن، هیوا بیا بریم

بی حرف دنبالش راه فتادم و رفتیم

کوهیار تا آخر مهمونی پیش من بود...وقتی همه رفتن اینقدر خسته بودم که حتی مسواکم نردم وبخواب رفتم....

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم،

هیوا: آه کیه این موقعه ی صبح خروس بی محل،، چشم چهارتا شد این که کوهیاره

تلفن و وصل کردم: بله

کوهیار: زود پاشو ساعت ۱۵:۱۶ اونجام

هیوا: چه خبره؟؟؟

کوهیار: هیراد نگفت؟؟ قراره بریم کوه...روز جمعه خواب حرومه خندید

هیوا: باشه من میرم آماده شم

کوهیار: بجنب جوجه

جوجه رنگی من

قطع کردم. پاشدم و رفتم پست و صورتموشستم و کرم ضد آفتاب زدم و یه خطه چشم عروسکی وریمل و رژ لب نارنجی... یه شلوار اسپورت مشکی با خطای نارنجی کنارش و یه مانتوی نخیه نارنجی با روسریه نارنجی مشکی... و با عطرم دوش گرفتم، کولی مشکیمم برداشتم و توش یه سری خرت و پرت که حس کردم نیاز میشه برداشتم، رفتم تو خال دیدم هیراد امداس گفتم: چرا دیشب بمن نگفتی؟؟؟

هیراد: خب رفتی خوابیدی، بچه ها برنامه ریختن کوهیار موافق نبود اما تا سپهر گفتم من میام، کوهیار گفت منم برنامه ندارم میام

تو دلم به حسودیه کوهیار خندیدم حقشه...

هیراد گفت: بریم پایین بچه ها الان رسیدن دیگ ...

هیوا: ماشین نمیاری؟؟

هیراد: کوهیار قراره جیب بیاره

هیوا: چه خوب

کفش اسپورت نارنجیامو پام کردم و رفتم بیرون

بلند سلام کردم

سپهر: سلام صبحت بخیر خانوم

کوهیار: سلام گلم چه خوشگل شدی

هیوا: مرسی

کوهیار: بیا بشین بریم

هیراد جلو نشست پیش کوهیار... منم عقب نشستم پیش آتنای نچسب... اینو آورده که منو حرص بده، ببین اول صبحی چقد به خودش مالیده...

هیراد و کوهیار داشتن حرف میزدن این آتنا هم دائم یا خودشو به هیراد میچسبونند یا به کوهیار،،، سپهر م که تو ماشین بغلی بود دائم بمن نگا میکرد... کوهیارم متوجه شده بود زورش گرفته بود

جوجه رنگی من
یهویی سرعتشو زیاد کرد فقط برا اینکه سپهر منونگاه نکنه...

وقتی رسیدیم پایین دامنه یه جایی بود واسه پارک ماشین، ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم بغل ماهم امید ماشین
و پارک کرد.. سپهر وامید و یاسین و سایه پیاده شدن (سایه هم دختر عمومه خواهر سپهر)

سایه گفت: بیا هیوا بیا بریم

گفتم: باشه بریم...

کوهیار گفت: هیوا د بیا، زیر پام علف سبز شد...

گرفتم نزدیکش گفتم: آتنا جونتو مگه نیاوردی همراهیت کنه؟؟

کوهیار: نوچ تو همراهیم میکنی اونم دقت میده

هیوا: کور خوندی. سپهرم اینجاست، دست از پا خطا کنی پرتو میچینم

کوهیار: باش به شرطی که از کنارم جم نخوری

هیوا: باشه

منو کوهیار باهمم قدم بر میداشتیم و سپهرم تمام حواسش پیش من ... که یهویی کوهیار دست منو گرفت، سپهر
حرصش گرفت، بغضش گرفت...

دلهم سوخت کاش منو دوست نداشت،،، کوهیار گفت: بیا کوه و بیخیال شیم بریم دربند نهار بزنییم به بدن!

هیوا: بریم البته اگه دمتو باخودت نیاری

کوهیار: دمم؟؟

هیوا: آتنا جونت

کوهیار: آها خخ اونکه چسب هیراد حالا

سرعتمونو کم کردیم و از همه جاموندم بعدش جیم زدیم...

جوجه رنگی من

سوار جیب شدیم و رفتیم در بند ،،، یه صبحونه ی دیش زدیم به بدن و بعدش رفتیم پارک و کلی بازی کردیم تقریباً ساعت ۱۲ بود که کوهیار گفت بریم نهار بخوریم؟؟؟

هیوا: بریم

کوهیار منو برد یه رستوران خیلی شیک نهارم برگ و ماهی سفارش دادیم و خوردیم

بعد از نهار از کوهیار تشکر کردم و رفتیم خونه ... دوش گرفتیم و رفتیم استراحت کنم....

تا اومدم بخوابم یه اس ام اس برام اومد از طرف کوهیار: خیلی خوش گذشت ممنون از همراهیت

جواب ندادم و خوابیدم....

روزا سریع میگذشت و همش ۳ روز تا عروسیمون مونده بود....

استرس داشتم ... جهیزیمو تو خونه ای که کوهیار خریده بو چیده بودم...

گهگداری با کوهیار بیرون میرفتیم البته وقتایی که بیمارستان نبود و تو مطبش مریض نداشت...

هر ریز بیشتر از دیروز عاشق کوهیار میشدم ولی اون هر روز بیشتر از دیروز با همکارای زنش گرم میگرفت

من کوهیار و عاشق میکنم....

نشسته بودم که دیدم گوشیم زنگ میخوره

دیدم سپهر

هیوا: بله سپهر؟؟

سپهر: هیوا من طاقت ندارم عروس شدنتو ببینم... من دارم میرم

هیوا: کجا؟؟؟؟

سپهر: کانادا، امیدوارم وقتی برگشتم همه چی عوض شده باشه...

هیوا: مراقب خودت باش

جوجه رنگی من
سپهر: تا آخر عمرم عاشقتم. تا آخرش، خدافظ گله من

هیوا: خدافظ پسر خوشتیپ

دل‌م گرفت سپهر بخاطر من داشت از خانواده و وطنش دور میشد...

به روز از رفتن سپهر میگذشت فردا عروسیه من بود... چقد سریع...

شب بایه ذهن درگیر به خواب رفتم... صبح زود مامان بیدارم کرد که برم آرایشگاه

هیوا: من رفتم خدافظ

بابا: مراقب خودت باش گلم

سوار ماشین کوهیار شدم

بهم نگاه کرد و گفت: هیوا نگران نباش همه چی درست میشه

خدای من ینی قیافم این زار بود؟؟

هیوا: امیدوارم

دمه آرایشگاه نگهداشت خدافظی کردم و لباس و برداشتم و پیاده شدم...

اینقد زیر دست آرایشگر مونده بودم خوابم گرفته بود و زمان و گم کرده بودم... ولی وقتی بلند شدم جادوی دستشودیدم ابرو هامو کوتاه تر کرده بود چشم و خیلی قشنگ با سایه دودی خیلی کمرنگ کشیده تر کرده بود و یکم مژه بین مژه هام کار گذاشته بود که خیلی زیبا ترم کرده بود... گونه هام و کرمی براق کرده بود ک زیاد واضح نبود ولی گونه هام و برجسته تر نشون میداد، لبامو سرخ سرخ کرده که هیچ مردی مقاوت نمیکنه که این لبارو نبوسه... مو هامو خیلی ساده برام پیچیده بود،، لباس عروسم یه لباس عروس ساده و پوشیده بود آستینا و سرشونش توری بود و دامن پشت بلند... سفیده سفیده بود و روش گلای خیلی خوشگل سفید کار شده بود... کفش پاشنه بلند ۱۰ سانتیموپام کردم یهو شاگرد آرایشگر اومد و گفت: شوهرش اومده منتظر شه...

جوجه رنگی من

بعد کمک کرد شنلمو سرم کردم ...دم آرایشگاه به درخواست فیلمبردار کوهیار شنلمو برداشت ،دوباره مات من شده منم بهش نگا کردم چقد خوشگل و خوشتیپ شده بود دور موهاشو خالی کرده بود ووسطشو به سمت بالا درست کرده بود و صورتشم صاف و سه تیغه بود و پیرهن سفید و کت و شلوار مشکی و جذب یه جلیقه ی مشکی براق و کراوات ستش و کفش چرم مشکی....دوتایی زل زده بودیم بهم...

بعد از چند لحظه کوهیار به خودش اومد به درخواست فیلم بردار به دستام بوسه زد و در ماشین و برام باز کرد کمکم کرد بشینم و بعد در و بست و خودش نشیت و حرکت کرد سمت باغ لواسون که جشنمون اونجا برگزار میشد...تویه راه اهنگ احمد سعیدی ،چادر گلیتو سرکن و گذاشته بود وباهاش میخوند میرقصید...منم خوشحال بودم اما ای کاش کوهیار مال من میشد...ینی میتونستم؟؟؟

بعدش شنلمو از روی صورتم دادم کنارو باهاش همراه شدم...بمن نگاه کرد وگفت :عزیزم زشته شنلتو بکش جلو...نمیخوام هوش از سر کسی ببره عروس من بجز خودم...

از تعریفش خوشحال شدم اما میدونستم مثله تعریفای دیگشه ودوومی نداره...

شنلمو جلو کشیدم وبعداز یه ساعت رسیدیم...آتلیه نرفتیم چون قرار بود تو باغ عکسامونو بگیریم...خلاصه فیلمبردار دیوونم کرد کارمون تا ۴بعداز ظهر طول کشید باقی فیلم موند واسه شب...توباغ باکوهیار قدم میزدیم که برگشت و خیره نگاهم کرد...چشاش از توچشام سر خورد و اومد سمت لبام وبعدهش لباش مهمون لبام شد...و من بار اول طعم بوسه ی عشق و چشیدم و چه لذتی بردم از بوسه ی محرمم....

من عاشق کوهیارم کاش دوسمداشت...بعد از لحظه گفت: هیوا من برم شبنم جون مثله اینکه کارم داشت

رفت و منو بااون حالم تنها گذاشت...منم رفتم تو ویلا و رژمو که آرایشگر داده بود به نحو احسنت تمدید کردم و بعدش یکمی نشستمو خستگی در کردم براشب...غافل شدم و نشسته خوابم برد...باضربه ای که به در خورد بیدار شدم،کوهیار اومد تو وگفت:بیا بریم به مهمونا خوش آمد بگیریم دارن میان...

هیوا:بریم ،،اومد کنارمو گفت:شنلتو سرکن چون مجلس موقع شام از هم جدا میشه...گفتم:باشه

بعد خودش کمکم کرد شنلو سرم کرد...رفتیم پایین و به مهمونایی که میرسیدن خوش آمد گفتیم... و بعدم به همکاری کوهیار.

جوجه رنگی من

ساعت ۸ بود...رفتم اتاق کوهیار دیدم هنوز خوابه تصمیم گرفتم یه صبحونه ی حسابی آماده کنم رفتم و چایی دم کردم و شروع کردم به آماده کردن میز صبحانه، نون تستارو گرم کردم و پنیر و حیار و گوجه رو آماده کردم خامه عسل کره حلواشکری شیر و آب پرتقال طبیعی املت و همشو خیلی باسلیقه چیدم و رفتم کوهیار و بیدار کردم که گفت: برو پایین زودی میام...

اومدم چایی ریختم و گذاشتم رومیز که سر و کلش پیدا شد و گفت: چه کرده هیوا خانوم، دست شما درد نکنه

هیوا: نوش جان شروع کن دیگه

دوتایی یه صبحونه ی مفصلی خوردیم

که کوهیار گفت: راستی هیوا..

هیوا: جانم؟

کوهیار: جونت بی بلا چشاتو ببند

هیوا: چرا؟

کوهیار: تو ببند

چشامو بستم که یهو دستاشو دور گردنم حس کردم و بعد یچیز سری رو گردنم

کوهیار: چشاتو باز کن

نگاه کردم دیدم برام یه پلاک زنجیر به اسم کوهیار هدید داده

کوهیار: فکر نکن نفهمیدم دیروز تولدت بود ولی گفتم بهتره امروز بت بدم دیروز شلوغ پلوغ بود شاید گم میشد

گفتم: وای!!!!!!!!!!!! مرسی کوهیار خیلی خوشحالم کردی...

کوهیار: قابل شما رو نداره،، راستی یه خبر خوش دیگه.. اما شرط داره

هیوا: چه شرطی؟؟؟

جوجه رنگی من
کوهیار: شما بعد از شنیدن خبر باید منوببوسی

هیوا: بستگی داره چی باشه

کوهیار: اگه خبر رضیت کرد میبوسی؟؟؟

هیوا: اوهوم

کوهیار: شما رشته ی مامایی دانشگاه سراسری شهر خودمون قبول شدی

هیوا: یوووووووو جیغ کشیدم و خندیدم

کوهیار: بوس من چی؟؟ از این ور میز خیلی سریع هم شدم و گونه ی کوهیار و بوس کردم

کوهیار: ممنون. خانوم، چه پاسخ خوبی

هیوا: چه خبر خوبی!!

بعد از خوردن صبحانه میز و باکمک کوهیار جمع کردیم و ظرفارو شستیم هیوا: کی بریم واسه ثبت نام؟؟؟

کوهیار: فردا

هیوا باشه ممنونم!!

کوهیار خواهش خانوم!

بعد از تموم شدن ظرفا کوهیار رفت حاضر بشه بره بیمارستان منم سرگرم درست کردن نهار که رولت گوشت و

کوکوی لوبیا سبز بود شدم

بعدش رفتم لباسامو بایه دامن اسپورت که تا ذانوم میومد و رنگشم زرد بود وبایه تاب بالانافیه هم رنگش ست کردم و

یه پاپوشه زردم پوشیدم موهامم بافتم و انداختم پشتم و یه خطه چشم نازک و رژ نارنجیم زدم و اومدم پایین که

همزمان بامن کوهیار م رسید خونه و گفت: هیوا چه کردی دختر چه بوی غذایی میاد.

یهو از پشت زدم بهش و گفتم: ما اینیم دیگه... برگشت و منو دید... نگاهم کرد و گفت: مرسی همخونه

این حرفش آتیشم زد ولی خونسردیمو حفظ کردم و گفتم: خواهش، دستاتو بشور و بیا تامن میز و بچینم

جوجه رنگی من

کوهیار

بادیدن هیوا تو اون لباسا ب زور خودم وکنترل کردم ،این دختر چقد زیباو خوبه ،بهش علاقه دارم اما مینرسم مرد خوبی برا زندگی مشترک نباشم

هیوا

منتظر کوهیار بودم خواستم صداس بزوم که اومد

میز و که دید گفت:چه باسلیقه

هیوا:مرسی بخور که سرد نشه

شروع کردیم به خوردن که بهو کوهیارگفت:خیلی خوشمزس بار اولمه که این غذا هارو میخورم

هیوا:،نوش جونت

بعد از تموم شدن نهار باکمک هم میز و جمع کردیم و که کوهیار گفت:هیوا امشب شام خونه ی شما دعوتیم

هیوا :باشه پس زود بیا که بریم

کوهیار:جایی نمیرم خستم میخوام استراحت کنم

هیوا :باشه (بالبخن)

بعد از شستن ظرفا باهم(ماشین ظرفشویی داریم ولی شستن ظرف کنار کوهیار خیلی مزه میده حداقل اینجا یکم

نزدیک بهم وامیستیم)

کوهیار تشکر کرد و رفت طرف اتاقش ...منم رفتم کمی با تلویزیون و اینا خودمو سرگرم کردم عصرم آماده

شدیم و رفتیم خونه مامانم اینا و بعداز گذروندن یه شب معمولی برگشتیم خونه....که تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم

برد!!

صبح از خواب بلند شدم یه شور خاصی داشتم...خوشحال بودم تو رشته ای که بهش علاقه داشتم رتبه آورده بودم

ومیتونستم دانشگاه برم...

جوجه رنگی من

تندی پاشدم دست و صورتو شستم و رفتم صبحونه رو آماده کردم و بعدش کوهیار و بیدار کردم... باهم صبحونه خوردیم رفتم که آماده بشم....

در اتاق وبستم یه مانتوی کرمی که فیت تنم بود و اندازش یکمی کوتاه بود ینی اندازه ی یه کف دست بالای زانوم بود... نمیشد کوتاه حسابش کرد بابه شلوار دمپای قهوه ای سوخته پوشیدم و یه مقنعه قهوه ای سوخته سرم کردم و به چشم ریمل زدم و یکمی برق لب لبم، کفشای کرمی رنگم که نه اسپورت نه کالج پام کردم و کیف کرمی موبامدارکم برداشتم و از ادکلن مورد علاقم زدم و رفتم بیرون هکزمان بامن کوهیار اومد بیرون اونم ناخواسته بامن ست کرده بود... بهم لبخند زد و رفتیم سمت در... در ماشین و باز کرد نشستیم و بعدش حرکت کرد و رفتیم.. بعد از حدود سه چهار ساعت علافی و بدو بدو کارمون تموم شد و قرار شد اوایل مهر ماه که ترمامون شروع میشه پیام دانشگاه... حالا یک ماه مونده بود

کوهیا: هیوا کن گرسنم بریم رستوران؟

هیوا: اوهوم منم گرسنم

کوهیار: بریم دربند

هیوا: بریم... راستی ممنون بابته امروز... حالا او ضبط ماشینتوروشن کن و یه آهنگ شاد دوبرس دوبرس بذار که حسابی خوش بگذرونیم

کوهیار: موافقم باهات ناجور

خلاصه دوتای کلی با آهنگای ساسی و سعید پانتر چل بازی کردیم

رفتیم دربند

کوهیار: هیوا رو یکی از اون تختا بشین تا منم پیام

هیوا: باشه منتظرم

از وقتی نشستیم دائم یه پسر بهم آمار میداد، خیلیم خوشتیپ و خوشگل بود... دید محل نمیدارم پاشد که بیاد طرفم، اومدن اون همانا و اومدن کوهیار همانا....

جوجه رنگی من

داشتن به تختی که من نشسته بودم نزدیک میشدن که کوهیار زد رو شونه ی پسر وگفت:سهیل تو اینجا چیکار میکنی پسر؟؟

سهیل:بابچه ها اومدیم...

کوهیار:کار و بار چجوره؟؟

سهیل:خداروشکر عای ولی کارای شرکت خستم میکنه

کوهیار:کار همینه ،حالا الان کجا میرفتی؟؟

سهیل:دیدم این عروسک تنهاست (بمن اشاره کر) خیلی ازش خوشم اومد خیلیم خانومه،خواستم باهاش آشنا بشم

کوهیار عصبانی شد و داد زد:مرد حسابی ایشون زن منه

سهیل کپ کرد مونده بود چیکار کنه که گفت: داداش شرمنده زن داداش عذر میخوام بخدا نمیدونستم والا مزاحم نمیشدم...

کوهیار:تکرار نشه

سهیل:کوهیار خانومت خواهر نداره؟

کوهیار:نه نداره بچه پررو..

سهیل هزار بار عذر خواهی کرد ورفت

کوهیار:دیگ همیشه تنهات بذارما،خوشگلیم عجب دردسریه شدی عین من

این و گفت و شروع کردیم به خندیدن

بعد از نهار پاشدیم ورفتیم سمت خونه

هیوا:کوهیار؟؟

کوهیار:جانم!؟

جوجه رنگی من

دل‌م لرزید

هیوا: خیلی خوش گذشت ممنونم ازت

کوهیار: قابل شمار و نداره، من بابد برم شبم دیر میام...

هیوا: باشه خدافظ

رفتم خونه لباسامو در آوردم وضو گرفتم و نماز خوندم بعدشم رفتم یکمی رقصیدم و تواتاق کوهیار فضولی کردم و یکم شام برا خودم درست کردم و خوردم و نشستم پای تلویزیون تا کوهیار بیاد

ساعت نزیکاری انیمه شب بود ک آقا پیداش شد... ولی چه پیداشدنی... مست بود تلوتلومیخور از بوی الکلش میشد فهمیدم... کمکش کردم بره اتاقش لباسشو در آوردم و مات هیکلش عضله ایش شدم... خواستم برم بیرون که دستمو گرفت و گفت: نرو بمون اینجا هرکاری کردم که برم نداشت و مانع رفتنم شد تقلائی من فایده ای نداشت، دل‌م مبخواست شب و تو آغوش اون سر کتم، پس تو بغل کوهیار و اتاقش به خواب رفتم... یه خواب آروم!!! بدون فکر فردا....

کوهیار

صبح با چرخش یچیزی تو بغلم بیدار شدم، چشم و باز کردم و دیدم هیوا تو آغوشمه، کپ کرده بودم منم بلوز تنم نبود ولی شلوار تنم بود، مطمئن شدم اتفاقی بینمون نیفتاده....

وقتی دیدم هیوا همچنان خوابه تکونی نخوردم تا بیدار نشه، خیره شدم به چهره ی زیبا و معصومش توی خواب... موهاش دور و برش ریخته بود و اصلا قابل توصیف نبود... داشتم از هرم نفس هاش لذت میبرد... که آروم آروم تکون خورد و چشاش و باز کرد... چن دقیقه طول کشید تا موقعیتش و شناسایی کنه، منم خودمو زدم به خواب که متوجه نشه بیدار بودم... هیوا خیلی سریع از اتاق رفت...

هیوا

چه لذتی داشت، شب. ناصبح تو بغل کسی که عاشقش بودم خوابیدم،،، چه خواب آرومی....

خداروشکر بیدار نشده بود،،، و اگر نه از خجالت میمردم... زودی رفتم یه دوش گرفتم و شلوار ریون سفید جذبمو که تا بالی قوزک پام بود پوشیدم و یه تاب یقه باز سفید که روش شکل خرگوش داشت و تنم کردم و پابندمو انداختم و

جوجه رنگی من

پاپوش قرمز امو پام کردم و یه رژ قرمز زدَم و موهامو که حالت پیچی و فر به خودش گرفته بود دورم ریختم...عطر زدَم و با دو رفتم پایین و مشغول حاضر کردن صبحونه شدم...

کوهیار تادیدم هیوا رفت پایین از رو تخت بلند شدمو رفتم دوش گرفتم و هی خودمو سرزنش کردم که چرا با اون مستی اومدم خونه،،، حالا هیوا چه فکری راجبم میکنه؟؟؟

بیخیال کوهیار تو از قبل همه چیو بهش گفته بودی!!!!

بعد از دوش گرفتن یه تیشرت جذب سفید پوشیدم و شلوار مشکی پوما رفتم پایین که دیدم هیوا خیلی شاد و سر حال مشغول صبحونه درست کردنه، ای جووونم ببین جوجه رنگی چه خوشگل شده مته فرشته ها...

هیوا

هیوا: خب تموم شد برم کوهیار و صدا کنم

رفتم تا سر پله ها که دیدم خودش داره میاد پایین

هیوا: سلام صبح بخیر کوهیار

کوهیار: سلام جوجه رنگی، صبحت بخیر

هیوا: بشین تا چایی بیارم....

بعدش دوتایی چایی ریختم و نشیتم پشت میز... باهم شروع کردیم به خوردن صبحونه

کوهیار: هیوا بابت دیشب متاسفم من هیچوقت اونطوری خونه نمیام...

هیوا: خواهش همخونه،، اینجا خونه توأم هست

کوهیار: به هر حال متاسفم جوجه

بعد از خوردن صبحونه، کوهیار رفت که آماده بشه و بره سر کار منم مشغول جمع کردن میز شدم... تا ظرفاروشستم

برگشتم دیدم کوهیار آماده پشتم استاده

هیوا: مراقب خودت باش

جوجه رنگی من

کوهیار: توأم، چیزی خواستی زنگ بزن... الان چیزی لازم نداری برات بگیرم؟؟؟

هیوا: نه خدافظ

کوهیار: خدافظ عزیزم

بعد از رفتن کوهیار رفتم توحیاط و مشغول تمیز کردن حیاط شدم و آب کثیف استخر و خالی کردم و استخر و شستم... گلاروهرس کردم و شاخه اضافی درختارو چیدم و با چمن زن چمنارو کوتاه کردم، تو خونمونم همیشه کارای زینت و هرس گلا ودرختا بامن بود... آخه عاشق این گیاهای ناز نازیم... بعدش گذاشتم با آب چاه استخر پر بشه و به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ ظهر ونشون میداد... یعنی ۴ ساعت من سرگرم این درختا بودم....

تندی رفتم تو آشپز خونه و مشغول درست کردن کباب شامی شدم... بعد از تموم شدن کارای غذا وسیب سرخ کردن رفتم بالا تا یه دوش الکی بگیرم و این بوی پیاز داغ و این حرفا ازم بره....

بعداز دوش گرفتن به یاعت نگاه کردم اظهارونشون میداد، یه تیشرت بلند که تا زانوم بود و رنگشم صورتی بود تنم کردم و و یه ساپورت که تا زانوم بود و صورتی بود پام کردم و موهام و دم اسبی بستم و یه رژ سرخابی پررنگ به لبام زدم و رفتم پایین،، میز وچیدم که وقتی تموم شد، کوهیارم رسید خونه ...

کوهیار: هیوا؟؟؟

هیوا: جانم؟

کوهیار: تو چجوری حیاط به اون بزرگی وهرس کردی و مرتب کردی؟؟؟ استخرم شستی تازه

هیوا: خب خونمه منم که عاشق گل و گیاه مگه چیه؟؟؟

کوهیار: خب میداشتی باهم دیگه کاراشو میکردیم خسته میشی...، آشپزیم کردی؟؟؟

هیوا: اوهوم

کوهیار داشت از تعجب میمرد که چطور این همه کارو باهم کردم...

هیوا: برو لباساتو عوض کن دست و صورتتو بشور زودی بیا تا نهار وبکشم

کوهیار: چشم

جوجه رنگی من

بعد از حدود یک ربع کوهیار اومد و موقع غذا خوردن کلی از دست پختم و فرزندم تیز بودم تعریف کرد....

بعد از نهار کوهیار گفت: هیوا برو استراحت کن تو خسته شدی... من میز و جمع میکنم

هیوا: مرسی واقعا... حرف دلموزدی

کوهیار خندید و گفت: جوجه رنگی....

هیوا: فعلا

رفتم بالا و وضو گرفتم و نماز خوندم و خوابیدم....

ساعت ۷ بود که بازنگ گوشه بیدار شدم

هیوا: بله؟؟

مامان: هیوا خواب بودی مادر؟!

هیوا: بله مامانی یکم خسته بودم، جونم

مامان: خواستم بگم فردا شب خونه شبنم جون اینا دعوتیم... شبنم به کوهیارم گفته!!

هیوا: باشه مامانی....

مامان: دیگه بلند شو شام درست کن مامان جون... چن ساعت دیگه کوهیار میاد.

هیوا: چشممم

بعد از قطع کردن گوشه بند شدم و موهامو با کلیپس جمع کردم، رفتم پایین و مواد پیتزا رو آماده کردم ریختم

روش و ساعت و نگاه کردم ۸ بود... پیتزاها رو گذاشتم تو فر و رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم و موهام بافتم و اومدم

پایین همزمان بامن کوهیارم رسید

کوهیار: سلاام. خوب خوابیدی هیوا؟؟؟

هیوا: عالی بود،، خسته نباشی...

جوجه رنگی من
کوهیار: مرسی خانوم... بعدش رفت بالا و بالباس راحتی برگشت....

منم پیتزا هارواز تو فر در آوردم و صداش کردم

هیوا: کوهیار بیا شام

کوهیار: اومدم...

دوتایی باهم پیتزاهامو که خیلیم خوشمزه شده بود خوردیم

کوهیار: هیوا بدعادتتم کردی دیگه فک نکنم غذای هیچ رستوران و هیچ احدی و بپذیرم با این دست پخت معرکه ی
تو... تو همه جوهره تکی

هیوا: نوش جونت... خوبه که، هر جای دنیا هم باشی واسه غذا حداقل میای خونه...

هیوا: راستی واسه فردا شب زود بیاها، خونه شبنم جون اینااییم

کوهیار: اوهوم خوب شدی گفتم یادم نبود...

بعد از شام ظرف آنچنانی کثیف نشده بود خیلی زود جمع شد...

کوهیار: هیوا؟؟ پایه فیلم ترسناک هستی؟؟ خیلی دلم میخواد

برای اینکه فکر نکنه ترسوأم با جسارت گفتم: آره بابا همیشه با هیراد نگا میکرديم

کوهیار: باشه تا ببینیم

هیوا: اصن فیلم ترسناک خورا کمه....

کوهیار خندید

چراغارو خاموش کرد و فیلم گذاشت

هیوا: چرا چراغارو خاموش کردی؟؟

کوهیار: خب مزه بده دیگه

جوجه رنگی من

هیوا: خوب کردی

اولای فیلم زیاد ترس نداشت اما به وسطاش که رسید یه جیغ کشیدم و چسبیدم به کوهیار محکم گرفته بودمش... کم چیزی نبود فیلمه ترسناک ترین فیلم ۲۰۱۵ بود جن گیر... دیگه داشتم میمیرم، گریه درآورده بود... پریدم تو بغل کوهیار از شدت ترس...

کوهیار: که خورا کته؟؟ جوجه ی ترسو

هیوا: بسه خوابم میا...

کوهیار باشد چرا غار و روشن کرد و فیلم و در آورد و گفت: بیا بریم بخوابیم منم خستم

رفتم تو اتاقم تا خواست درو ببنده که گفتم: کوهیار من میترسم... میشه نری؟؟؟

کوهیار: خوابم میا هیوا

اینقد ترسیده بودم که هیچی برام مهم نبود

هیوا: بیا اینجا بخواب

کوهیار: باشه،، واسا الان میام.

کوهیار

اینقد ذوق کردم از این حرفش... خوبه هر شب قبله خواب یه فیلم ترسناک بذارم

هیوا: بابغض) کوهیار بیا

کوهیار: اومدم ...

تخت دونفره بود من سمت راست خوابیدم، کوهیار سمت چپ ولی باز میترسیدم، چشاش بسته بود فکر کردم خوابیده، که خیلی نزدیکش شدم و با خیال راحت به خواب رفتم...

جوجه رنگی من

صبح که بیدار شدم دیدم کوهیار بغلم کرده... آروم دستاشو از دور کمرم باز کردم و به مردی که مال من بود ونبود نگاه کردم چه پارادوکسی...از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتو شستم و بعدش کوهیار و بیدار کردم

آروم چشاشو باز کرد و بهم خیره شد...وگفت:صبح بخیر خانوم چه منظره ی زیبایی دیدم اول صبح...به روش خنده پاشیدم و رفتم صبحونه روحاضر کردم...

ده دقیقه بعد اومد پایین و باهم صبحونه خوردیم مثله دیروز مثله پری روز...روزمرگی...البته برامن نه برا کوهیار من عاشقش بودم...

کوهیار:راستی هیوا،جمعه شب خونه یکی از دوستانم دعوتیم ،میخوام توهم بیای ،،

هیوا:باشه

کوهیار پنجشنبه میریم خرید...ولی فقط یچیزی؟؟

هیوا:چی؟؟

کوهیار:هیچی بعدا بت میگم

هیوا:باشه

کوهیار:بابته صبحونه ممنون ،من برا ظهر خونه نمیام،شب ساعت ۷میام دنبالت

هیوا:نوش جون ،باشه

بعد از رفتن کوهیار از اون همه سردی رفتارش ماتم برد...

پاشدم ومثله همیشه آشپز خونه رومرتب کردم و بعدش باگردگیری از اون خونه ی بزرگ وقتموپیر کردم...وقتی تموم شد بجای نهارم یه لیوان شیر خوردم و رفتم تو اتاقم استراحت کردم...ساعت ۵بود که چشم و باز کردم..پاشدم رفتم یه دوش گرفتم بعدش موهامو خشک کردم و برا شب یه تونیک سفید با توپ توپی های بنفش و مشکی که از جنس حریر بود و جذب تنم بود پوشیدم بایه ساپورت مشکی و تونیکم تا زانو میومد یه روسری بنفش خوشگل پوشیدم و کیف بنفش وکفش پاشنه ده سانتی بنفش پام کردم ،یه خط چشم عروسکی چشیدم ومژه هام با ریمل پرتتر و بلند تر کردم و یه رژ بنفش به لبای قلوه ایم زدم عطر وروخودم خالی کردم و یه مانتوی بادمجونی بلند که آستیناش پرنسسی ساده بود تنم کردم و رفتم پایین ...ساعت ۷تمام بود ولی آقا هنوز تشریفشو نیاورده بود...

جوجه رنگی من

چشمم به پیانو افتاد، از وقتی درگیری های این ازدواج گدایی پیش اومد دستم کلایه های پیانورولمس نکرده بود... من از ۴ سالگی از شدت علاقم به پیانو، زدنش و یاد گرفتم و کلاس رفتم... الانم توش خیلی تبحر دارم...

پاشدم رفتم کنار سازم... نشستم رو صندلی و دستم یه بار رو کلایه ها کشیدم..

بعد شروع کردم به نواختن قطعه ی مورد علاقم و همزمان باهاش خوندم..

صدام خیلی ظریف و دلنشین بود... اینو همه بهم میگفتن

منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنورم میشه عاشق بود

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز بامن باش، اگرچه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم رفتن تو چشمت غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم میدونم قسمتتم اینه

.....صدای کلایه ها

تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم

کنارت اونقدر آرومم که از مرگ هم نمیترسم

نم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیشه

خودت پلکام ومیبندی و این قصه تموم میشه

جوجه رنگی من
هنوزمیشه عاشق بود تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز بامن باش اگرچه دیگه وقتی نیست

(ابی وشادمهر نوازش)

بعد از تموم شدن آهنگ متوجه شدم صورتم خیسه وبعد صدای دست زدن از پشت سرم اومد... برگشتم دیدم که
کوهیار پشت سرمه....

کوهیار: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! اوووو عالی بود دختر،،، عالی بود... چقد خوب خوندی

هیوا: من... من ندونستم تو اینجایی

کوهیار: چرا تا الان نگفته بودی... هیوا، تو محشری!!!

هیوا: مرسی،،،

کوهیار: قول بده باز برام بزنی وبخونی؟!!!!

هیوا: خیلی خوب قول میدم زود باش بریم که دیر شدا

کوهیار: بدو بریم...

نیم ساعت بعد رسیدیم و رفتیم توخونه

وقتی رفتیم تو این آتنای نچسب تندی پرید و گفت: سلام هیوا جون

هیوا: سلام

آتنا خودش چسبوند به کوهیار و گفت: سلام پسرعمو

کوهیار: سلام به دختر عموجان...

آتنا خندید

جوجه رنگی من

من باقیه سلام واحوال پرسى کردم...رفتم بالا ومانتومو درآوردم و اومدم پایین....پسرعمو وپسرعمه ی کوهیار هی میومدن و به هر بهونه ای بامن حرف میزدن

کوهیار اومد نزدیکم حرصش گرفته بود

کوهیار:این خرمگسا چی میگن؟؟؟

هیوا:اون سوسک بالدار چی میگه به تو؟؟؟

کوهیار بلند بلند خندید همه به مت نگاه کردن

عاطی جون:مادر ایشالا همیشه اینجوری خنده هاتون به راه باشه.

از سادگیشون لبخند زدم

هیوا:رو آب بخندی،،

کوهیار:سوسک بالدار همون حرفایی و میگفت که خرمگسا دم گوش تو وز وز میگردن ..اونشب تا آخر مهمونی کوهیار کنارم مونپ و دائم باهام حرف میزد...

شب که برگشتیم خونه سریع رفتم تواتاقم لباسام. درآوردم صورتم.شستمو میواک ردموبه خواب رفتم!!!

این دوسه روز مثله چشم بعم زدن گذشت...پنجشنبه کوهیار بهم گفت بیا بریم خرید که بهش گفتم اینقد لباس دارم که هیچکدومشو تالان نپوشیدم...کوهیار رفت سرکار و پنجشنبه هم مته همه ی روزا گذشت...

جمعه صبح پاشدم و دوش گرفتم و بعدش یه لباس راحتی پوشیدم ،،کوهیار و بیدار کردم و رفتیم صبحونه خوردیم...دوتای باهم تدارک نهار و دیدم جوجه و چنجه آماده کردیم برا نهارمون و نهارمونم تو حیاط خوردیم...بعداز نهار با کوهیار از هردری صحبت میکردیم

کوهیار:هیوا!!؟؟

هیوا:جانم!؟؟

کوهیار:این دوستم که میریم مهمونیش و بچه هایی که تو اون مهمونی هستن هیچکدوم نمیدونن که من ازدواج کردم،،از تو هم میخوام که بعنوان یکی از دوستان بیای به مهمونی

جوجه رنگی من

هیوا: خب پس اومدنم اصلا چه دلیلی داره؟؟

کوهیار: دلم میخواد توهمراهم باشی...

دلم شکست کوهیار چرا این کار وبامن میکنه؟؟ عجب نداره من به مهمونی میرم اما یکاری میکنم کوهیار از کردش پیشمون بشه...

هیوا: باشه من میرم اتاقم یکم استراحت کنم.

کوهیار: خیلی خب... پس برا ساعت ۷ آماده باش...

هیوا: باشه فعلا....

اینقد به حرفای کوهیار فکر کردم و به دلیلی نرسیدم که خسته شدم... ساعت ۴ بود.. موهامو نم دار کردم و بیگودی به موهام پیچیدم،، امشب درسی به کوهیار میدم که یاد بگیره هیچ جا منو دوستش معرفی نکنه، خدایا ببخشید ولی همه ی این کارا برا بدست آوردنه عشقمه....

بعدش رفتم یه پیراهن قرمز ماکسی که پارچه ی نسبتا براقی داشت از توکم پیدا کردم، آستین حلقه ای بود و قسمت قرمزش دکلمته و قسمت جلوسرشونه و پشتش یه تور رنک پوست کار شده بود که تو بدن از مشخص نمیشد توره... از وسط قسمت سینه ی لباس تا بالای نافم مثله همون تور کار شده بود، قسمت بالایی تا کمرم تنگ و جذب بودن و قسمت دامنیش گرد و پف بود و از همون پارچه ی قرمز براق بود... البته پیراهن یه تیکه بود و جدا نبود...

خدایا کمکم کن... بار اولمه میخوام توهممونیه قاطی همچین لباسی بپوشم...

شروع کردم به آرایش کردن... هیچوقت نیاز به کردم پودر نداشتم چون پوستم صاف ویدسته و سفید... یه خط چشم پهن کشیدم ومژه هامو حسابی ریمل کردم... یکم از رژ سرخم بعنوا رژ گونه استفاده کردم وگونه هام و خیلی کم سرخ کردم... خیلی کم... که با پوست سفیدم هارمونی ایجاد کرد... بعدش یه رژ قرمز رنگ لباسم زدم و کمی براقش کردم... خیلی خوشگل تر شدم... بعدش ناخنامو به رنگ قرمز لاک زدم... ناخنام بلند و کشیده بود... بعد از خشک شدن لاکم بیگودی موهامو باز کردم و موهام فر باز خیلی خوشگلی شده بود... موهای جلومو بایه گیر گل رز قرمز که نسبتا درشت بود به طرف چپ دادم وینی گیر وسمت راستم زدم وموها به سمت چپ به صورت یوری ریخت موهای فر بازم به پشتم وسرشونه ی چپم ریخت... ادکلن مخصوصمو برداشتم وروخودم خالی کردم و کفشای پاشنه ۱۰سانتی موپام کردم... عالی شدم... بعدش سرویس جواهرمو که روش سنگ قرمز کار شده بود برداشتم و انگشترشو بجای اینکه

جوجه رنگی من

دست چپم کنم دست راستم انداختم و گوشواره های آویزشوکه حالت گل بود انداختم بعدم دست بندشوبه دستم بستمو گردن بندشوننداختم...گردنم خالی باشه بهتره...ساعت ۷ بود.یه مانتوی سفید حریر عبایی تنم کردم ویه شال حریر سفید...بعد رفتم دم اتاق کوهیار.در زدم...

هیوا:کوهیار من آمادم

کوهیار:اومدم

درو باز کردممنوکه دید گپ کرد...

کوهیار:خوشگل شدی...

هیوا:توهم همینطور..

کوهیار یه تیشرت سفید مارک یقه دکلمه تنش بود که سینه ی عضله ایش و به نمایش میذاشت...بایه اورکت سرمه ای...یه شلوار سرمه ای جذب و کفش سرمه ای کالج....ساعتشم سرمه ای بود...صورتشوسه تیغه کرده بود...وموهاشوبه سمت بالا داده بود....

کوهیار خوشحال بود به خیالش من لباس پوشیده تنمه و مثله همیشه روسری...چون بهم گفت: دوسداشتی روسریتوبردار...حالا من میدونم حساسه وداره ادا میاد...لبخند زدموتو دلم گفتم:بخند کوهیار که حرص خوردنتم میبینم....

سوار سانتافه ی مشکیه کوهیار شدم وحرکت کرد...

به سمت ولنچک رفت...

تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم...یه حیاط باغ بود...ماشین وقسمت پارکینگش پارک کردورفتیم...وقتی درو باز کرد ورفتم تودیدم دخترا بالباسایی صد برابر بدتر از لباس من و آرایشای خیلی زیاد اینقد مالیده بودن کهچهره ی خودشون مشخص نبود...

دوست کوهیار که فهمیدم اسمش آراد اومد نزدیک وگفت...خیلی خوش اومدی کوهیار جان صفا آوردی...بعد که متوجه من شد گفت: معرفی نمیکنی خانوم و؟!!!

جوجه رنگی من

سریع گفتم: هیوا هستم از دوستان خانوادگی کوهیار جان که به دعوتشون من هم به مهمونیتون تشریف آوردم البته عذر میخوام بدون دعوت

آراد: این حرفا چیه منزل خودتونه خانوم. بالا اتاق پرو میتونین اونجا لباساتو تعویض کنید... تشکر کردم و رفتم بالا

...رفتم تو اتاق پرو... غیر از من چن تا دختر دیگه اونجا بودن... باون موهای رنگ شده و بینی های عملی اصن زیبا نبودن... چشاشونم لنز بود... تایکیشون منو دید گفت: دخترا این خانوم مته عروسک میمونه... توجه همشون بمن جلب شده... یکیشون که فهمیدم اسمش عسله اومد نزدیکم دست زد به پوست بدون کرم و به چشمانگا کرد..

عسل: بچه ها همه چیش ماله خودشه بدون عمل

روبه من گفت: تو چقد ماهی دختر...

بع د رو به دوستاش گفت: ستاره ی مهمونی امشب مشخص شد...

رفتم و مانتمو در آوردم و شالمو برداشتم و یکم موهامو مرتب کردم..

برخلاف ظاهرشون دخترای بی شیله پيله بود... پامو از اتاق گذاشتم بیرون... با طمأنینه داشتم پله هارو میرفتم پایین... عسلا و دوستاش پشتم بودن... که همشون شروع کردن به سوت زدن... جمعیت توی سالن همه برگشتن سمت من... همه مات من بودن... یه نور سفید رنگم افتاد روم و...

گیج بود، ولی آرامشمو حفظ کردم... این دخترای دیوونه چرا همچین کردن

همه روم زوم بودن... دخترا خودشونو به بی خیالی میزدن اما حسادت از چشاشون میبارید... کوهیار و دیدم که داره میاد نزدیک تر....

کوهیار

با صدای سوتی که از رو پله ها اومد تو جهم به پله جلب شد... خدای من اون هیواست... چقد این لباس بهش میاد، به دور و برم نگاه کردم نه تنها توجه من بلکه توجه همه به هیوا بود... دلم میخواست داد بزوم هیوا مال من عروسکه منه... ولی خود لعنتیم امشب اونویه غریبه معرفی کردم... میدونم چن نفر واسش دندون تیز کردن... قدم به قدم به سمت پله ها رفتم...

هیوا

جوجه رنگی من

همزمان بامن کوهیارم رسید پایین پله ها

کوهیا: این چیه پوشیدی هیوا؟؟؟ چرا لج کردی باهام؟؟؟ چرا خلاف میل عمل کردی؟؟؟

اینا رو آروم در کوشم میگفت که کسی نشنوه...

منم خندیدم وگفتم: وقتی منو غریبه دونستی، لزومی نداره برام غیرتی بشی...

یهویی یه دختری گفت: کوهیار عشقم بیا دیگه

کوهیار: صبر کن پرستو

آها پرستو خانوم دوست دختر فعلیه آقا کوهیاره... چن بار پشت تلفن شنیده بودم کوهیار پرستو پرستو میگرد... اینقد امشب به خودش مالیده که چهرش قابل تشخیص نیس... یه وجب لبلم پوشیده... هه کوهیار این سری چه بد سلیقه از آب دراومد....

هیوا: برو پیش عشقت

کوهیار چیزی نگفت وبهم نگاه کرد

پرستواومد چسبید بهش و دستشو گرفت وکشیدش وسط....

منم بی حرف یه گوشه وایسام وحرص خوردم، که صدای یکی منو بخودم آورد، نگاش کردم دیدم سهیله چقد خوشتیپ تر خوشگل تر از اون روزش شده

سهیل: چرا کوهیار رفت پی اون دختره ی بی سرو پا و زن مثل فرشتشووول کرد!!؟

منم که انگار منتظر بودم که غم دلمو با یکی شریک بشم گفتم: میدونب امشب منو بجای زنش کی معرفی کرد!!!؟؟؟

سهیل: نه، کی؟؟

هیوا: دوست خانوادگی.

قضیه ازدواج و همه چیو آروم برا سهیل تعریف کردم... همه ی زندگیم با کوهیار وگفتم، گفتم که عاشقشم و اینکارو بامن میکنه

جوجه رنگی من

سهیل: هیوا؟؟

هیوا: بله؟؟

سهیل: بیخیال غصه نخور... کوهیار داره بیرحمی میکنه ،، میدونی چن نفر دوست دارن کنار تو باشن؟؟

هیوا: هیچ کس برام مهم نیس

سهیل: خیلی دوستش داری؟؟

هیوا: عاشقشم

سهیل: پس بجنگ اعلام حضور کن... چرا میدون خالی کردی

هیوا: نمیدونم چیکار کنم!!

سهیل: بیخیال بذار بهت حسودی کنه ،، تا اونوقت بفهمه دوست داره یانه... بذار حس کنه تو رو نداره....

هیوا: بنی چیکار کنم؟؟؟

سهیل: کارایی که الان خودش داره میکنه!!

هیوا: باشه

سهیل: کوهیار ازتم ناراحت میشه اگه باهات برقصم چون من میدونم همسرشی... اون پسر خوشگل رو میبینی؟؟

هیوا: کدوم؟؟

سهیل: اونکه توکف تو ا و به هیچ دختری محل نمیده

هیوا: خب برم بگم پیش من وایسا یا بیا بامن برقص؟؟؟

سهیل: نه من برم اون میاد طرفت

هیوا: نبومد چی؟؟؟

سهیل: میاد، فعلا حواسم بت هست نگران نباش... مراقبتم

جوجه رنگی من
هیوا: ممنون سهیل

سهیل رفت عقب تر... و خودشو سرگرم صحبت با دوستش نشون داد ولی تموم حواسش بامن بود... بعد از چند دقیقه
پسره داشت میومد سمتم...

یک، دو، سه

پسر: سلام من عمادم،، وافتخار آشنایی با کیو دارم؟؟؟

هیوا: من هیوا هستم از دوستان خانوادگیه کوهیار بزرگمهر

عماد: افتخار یه دور رقص و بمن میدید مادمازل...؟؟؟

هیوا: حتما، فقط یه شرطی داره؟؟

عماد: قبوله

هیوا: دستتون بامن تماس پیدا نکنه..

عماد: چه خانومی ،،، حتماااا

با عماد رفتیم برقصیم... اولش که رقص ایرونی بود و با ناز هرچه تمام تر رقصیدم... عماد چشمش برق زد...

عماد: چه خوب میرقصی

هیوا: مرسی..

بعد از رقص ایرونی دیجی گفت: رقص اسپانیایی سالسا... هرکی بلده وسط .. *lets go dance*

من بلد بودم و ایسادم وسط،،، همه رفتن کنار... به شریک رقص نگاه کردم... کوهیار بود....

آهنگ شروع شد و منم شروع کردم به زیبایی چرخ میزدم و موهام پریشون میشد و دامنم باز... حدود نیم ساعت

رقص منو کوهیار طول کشید... هر دو مون با احساس رقصیدیم... بعد از رقص همه مات من بودن... کوهیار داشت از

حرص داغون میشد.. که بهم گفت: هیوا لباس بپوش بریم

هیوا: هنوز دو ساعت نیست که اینجا ییم.

جوجه رنگی من

کوهیار: هیوا لطفا

خوشحال شدم ...

هیوا: (با اخم) باشه... رفتم بالا... مانتو وشالمو تنم کردم و داشتم میومدم پایین که سهیل پرید جلو و گفت: این شماره "کمک خواستی در خدمتت آجی فرشته..."

هیوا: خندیدم و گفتم... ممنون خداافظ

سهیل: به امید دیدار

اومدم پایین که کوهیار اومد نزدیکم... پرستو با حالت زاری گفت: کوهیار، نروووو،،

کوهیار: پرستو برو کنار... د حالم خوش نیس،، بریم هیوا

داشتیم میرفتیم که عماد گفت: هیوا خانوم؟؟

وایسادیم، رسید بهمون،،

عماد: این شماره لطفا داشته باشیدش

عماد روبه کوهیار گفت: جهت امر خیر بعدا باهات تماس میکنم کوهیار

کوهیار با عصبانیت و داد گفت: ایشون شوهر دارن.... شوهرش منم

توجه همه به سمت ما جلب شد....

کوهیار دستمو کشید و گفت: بریم....

پسر کوچولوی حسود طاقت نیاورد

...

توماشین نشستیم.... کوهیار با سرعت هرچه تمام میرفتم ...

ترسیده بودم

جوجه رنگی من

دادا زدم

هیوا: کوهیار؟؟؟ دیوونه شدی؟؟

کوهیار: این چه لباسی بود پوشیده بودی؟؟؟ با چن نفر لاس زدی هان؟

بغض کردم، اشک ریختم... ولی جوابشون دادم رسیدیم خونه... در وبا ریموت زد و ماشین و تا آخر سنگفرش آورد... به محض ایستادن ماشین پیاده شدم و با دو در و باز کردم و دویدم تو اتاقم... پشت سر من کوهیار اومد و در اتاق و با ضرب باز کرد....

کوهیار: چیه؟؟ ناراحتی آوردت خونه نداشتم بیشتر با این پسر و اون پسر باشی؟؟؟

دادا زدم

هیوا: خفه شو کثافت... خفه شو آشغال... عوضی میدونی ایراد من چی بود؟؟؟ اینکه عاشق توی احمق شدم میفهمی؟؟ تویی که لیاقت نداشتی... بخاطر تو پا رو اعتقادم گذاشتم توهم هرروز با یه دختر تیک زدی... اینهمه بت محبت کردم به چشمت نیومد... حالا فقط یه شب یکم از کارایی که خودت میکنی و جلوت انجام دادم، زورت گرفت؟؟؟

کوهیار: هیوا، هیوا (آروم گفت) آروم باش... من..... من نمیدونستم

هیوا: فک کردی حالا که فهمیدی فرقی کرد؟؟؟ هه متاسفم. از اتاق من برو بیرون.... بیروووون (دادا) دیگه من هیوای قبل نمیشم.... برو بیرون

کوهیا: میرم فقط آروم باش... خواهش میکنم

هیوا: با گریه (بیروووووون و بعدش جیغ کشیدم

کوهیار رفت بیرون و منم گریه کردم اینقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برده بود و نفهمیدم....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

هیوا: بله؟؟

هیراد: سلام آجی خوشگلم خوبی؟؟؟

جوجه رنگی من
هیوا:مرسی داداشی، چه عجب یاد ما کردی

هیراد:جوجه ی من عصری میام دنبالت بریم بیرون

هیوا:باشه داداشی...

هیراد:۶دم در خونتون منتظرم

هیوا:باشه خدافظ

به ساعت گویشیم‌نگا کردم ساعت ۱۰ ونشون میداد،کوهیار این ساعت باید میرفت بیمارستان

اصن کوهیار به من چه بره بمیره پسر خودخواه...لباسای دیشبمو دراوردم وسایلامو جمع کردم گذاشتم

تو کمدم...شماره ی سهیل وسیو کردم تو گویشیم ورفتم که دوش بگیرم. بعد از نیم از حموم اومدم بیرون

یه بلوز و یه شلوار پوشیدم ومو هامو خیس خیس بافتم...

رفتم پایین یه لیوان شیر خوردم و برا نهارم زنگ زدم برام یه پیتزا آوردن ..بعد از خوردنش رفتم تو اتاقم و یکم

آهنگ گوش دادم وبعدهش رمان غرور وتعصب جین آستن و خوندم وچشام سنگین شد...ساعت ۵بود که آلام

گویشیم شروع کرد به زنگ خوردن...گذاشتم سر زنگ که یه موقع اگه خوابم برد بیدار بشم...از دیشب تا الان کوهیار

وندیدم...بهتر بذار از وابستگیم بهش کمتر بشه....

پاشدم و موهای بافته شدم وباز کردم...حالت فر ریز خوشگلی شده بود...بعدهش یه خطه چشم کلفت کشیدم ومژه

هاموریمل کردم..یه رژگونه ی کمرنگ آجری...ورژ لب نارنجی...مانتوی سبز آبیمو تنم کردم...یکمی تنگ ونسبتا

کوتاه...با آستینای سه ربع،نمیدونم داشتم به کی لچ میکردم ولی باید لچ میکردم... شال نرم سبز آبییم سرمم

کردوموهای بلندمو گذاشتم بیرون از پشتموسرشونه هام..شلوار لگ آبی مایل به سفیدمو پوشیدم که قد نود بودو

کفشای پاشنه ده سانتی سبز آبیمو با کیف ستش برداشتم...عطر ورو خودم خالی کردم... گویشیم زنگ خورد...

هیراد:دم درم بدو بیا

هیوا:اومدم...

دراتاقمو باز کردم و گویشیمو خاموش کردم...که کوهیار اومد ببینه نیستمو وزنک زد بگه مشترک مورد نظر خاموش

میباشد...رفتم وسوار ولستر هیراد شدم...

جوجه رنگی من
هیراد: جووون آجیم چه تیپی زده... گفته باشم هیوا تا ساعت ۱۲ میخوایم بتذکونیم
هیوا: پایتم داداشی...

باهم رفتیم دوره دانشجویی یکی از دوستای هیراد... بچه های خوبی بودن... بعدشم رفتیم شام و بیرون زدیم و بعدم
شهر بازی.... ساعت ۱۲ بود... که رسوندم دم در خونه...

هیراد: مرسی آجی خیلی خوش گذشت

هیوا: بیشتر در خدمت باشیم

هیوا: چاکرم

هیراد: برو شوهرت الان دق میکنه

خندیدم و گفتم نترس

هیراد رفت و منم درو باز کردم و رفتم تو

چراغا خاموش بود ولی ماشین کوهیار توحیاط بود... شاید با پرستو جونش تشریف برده شاید پرستو جونش
اینحاس... هه

رفتم تو چراغارو روشن کردم و کوهیار رو کانا په دیدم...

بلند شد و منو دید...

کوهیار: تشریفتونو آوردید؟؟ با این سر و وضع کدوم گوری بودی؟؟

هیوا: همون گوری که شما تشریف میبری

کوهیار: هیوا کجا بودی؟؟؟ ها؟؟؟ روانیم نکن ساعت و نگا کن....

باتواما!!

هیوا: به تو ربطی نداره

جوجه رنگی من
کوهیار:گوشی وا...

پپریدم تو دهنش وگفتم: به تو ربطی نداره و بعدم خندیدم ورفتم بالا

کوهیار

داشتم داغون میشدم دلیل این رفتاراشو نمیفهمیدم...گوشیم زنگ خورد

هیراد بود ،، این موقع شب چیکارم داشت

کوهیار:جانم هیراد

هیراد:داداش ببخشید دیر آوردمش خونه،،دیگه طول کشید یکم

آها پس هیوا خانوم با داداشش بوده ،،میخواست حرص منو درآره...درآورد ولی وقتی فهمیدم با هیراد بوده خیالم راحت شد...

کوهیار:باز از این کارا بکن...

هیراد خندید،،وگفت:شب بخیر کوهیار

کوهیار:شب خوش

خوشحال شدم..پس هیوا مثل من نیس نمیتونه مثله من باشه...

ته دلم یه حسی بش داشتم ولی اسم اون حس ونمیدونم...رفتم تو اتاقم از خستگی داشتم جون میدادم...سه نشده خوابم برد....

هیوا.

وقتی دیدم کوهیار بخاطر من اینقد عصبانیه ذوق کردم...بعد از درآوردن لباسام...وشستن صورتم ،،رفتم و خوابیدم...

یه ماهه که رابطه ی منوکوهیار تو یه چن تا سلام و خدافظ ختم میشه...هردومون سعی میکنیم کمتر همدیگرو ببینم....

سهروزه دانشگاهم شروع شده و سرگرم دانشگاهم...آموزش رانندگی هم ثبت نام کردم برای گواهینامم...

جوجه رنگی من

داشتم لباس میپوشیدم که برم دانشگاه...یه مانتوی مشکی که تا زانوم بود...یه شلوار لی سرمه ای و مقنعه ی سرمه ای و کیف کولی مشکی..وکفش اسپورت مشکی...یه رژ لب صورتی مزدم ویکمی هم ریمل...

رفتم پایین صبحونه بخورم ..که دیدم کوهیار میز وچیده ومنتظره منه.

کوهیار:هیوا؟

هیوا:بله؟؟

کوهیار:امروز میرسونمت

هیوا:ممنون خودم میرم

کوهیار:تعارف ندارم...اونطرفا کار دارم

هیوا:باشه...

کوهیار یه ماهی میشه که یه باغبون ویه سرایدار گرفته که چن روزیه بار میان خونه رومرتب میکنن ومیرن....

صبحونم تموم شد وبلند شدم بعد از من کوهیار بلند شد دوتایی به سمت در رفتیم...سوارماشین شدم..بعد از من

سوار شد و به سمت دانشگاهم راه افتاد

تو یه را صدای آهنگ بود که سکوت بینمونومیشکست ...

وقتی رسیدیم تشکر کردم وبعد خدافظی پیاده شدم...

تا ساعت ۲ کلاس داشتم. بعد از کلتس خسته وکوفته رفتم کنا خیابون که تاکسی بگیرم برم...که دیدم ماشین کوهیار

کنارم واستاد

کوهیار:بیا سوار شو هیوا

اینقد خسته بودم که سریع سوار شدم

هیوا:سلام

کوهیار:ازاین به بعد خودم میرسونمت و خودم میام دنبالت

جوجه رنگی من
هیوا: زحمت همیشه...مرسی

کوهیار: بیمارستانی که توش کار میکنم، سه تا خیابون بالاتر از دانشگاهه تو! سر مسیره، زحمت نیست

هیوا: مرسی...

دوباره سکوت...

کوهیار: میرم رستوران

هیوا: باشه!

باکوهیار رفتیم یه روستوران من سفارش ماهی دادم و کوهیار سلطانی...

بعد از نهار حساب کرد داشتیم میومدیم بیرون که یه زنی جلوی کوهیار و گرفت و گفت: پسرم خواهرت چند سالشه

کوهیار: براچی مادر؟؟

خانوم: بگو حالا

کوهیار: ۱۹

خانوم: پسر من ۲۶ سالشه خیلی آقاس..وضع مالی خوبیم داره آدرس خونتونو میدی؟؟ با پدر و مادرت حرف بزنیم؟؟

کوهیار: خانوم ایشون همسره منه...خواهرم نیس

خانوم: وا مادر؟؟؟ شما چطور زن و شوهری هستید؟؟ نه یه حلقه دستتونه نه دست همومیگیرید نه یه خنده ای...چه

وضعشه...زن به اون خانومی و نازی قدرشوبدون

تمام این مدت داشتم میخندیدم ...

کوهیار: چشم مادر...بریم خانومم

هیوا: بریم عزیزم....

جوجه رنگی من

نشستم توماشین و از کوهیار بابتہ غذا تشکر کردم و راه افتاد سمت خونہ...رفتم بالا و یہ دوش گرفتم بعدش خوابیدم....

ساعت ۸ بلند شدم و رفتم پایین دلم خواست آشپزی کنم .. مواد لازانیا رو آماده کردم یہ لازانیای دیش درست کردم...بعدش گذاشتم تو فر...حدودنیم ساعت بعد از آماده شد...دلم نیومد تنها بخورم منتظر کوهیار شدم...ساعت ۹:۳۰ کوهیار اومد گفتم: کوهیار بیاشام

کوهیار:سلام، باشه الان میام...

بعد ده دقیقه کوهیار اومد

نشستم پشت میز و غذای کوهیار و کشیدم...

کوهیار تن تن شروع کرد به خوردن

هیوا: دل درد میگیری آرام

کوهیار:دلم برا دست پختت تنگشده بود

هیوا:از این به بعد وقت داشت میذارم

کوهیار:مرسی، خوش مزس

هیوا:نوش جونت

بعد از شام میز جمع کردم و رفتم تو اتاق...ادامه ی رمان غرور و تعصب و خوندم و نفهمیدم کی بخواب رفتم

صبح با زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و دست و صورتمو شستم یہ مانتوی بہارہ ی بادمجونی و یہ شلوار کتان کبری تہ مشکی با مقنعه مشکی و کفش اسپورت بادمجونی پوشیدم و کولی بادمجونیمو برداشتم...یہ رژ بادمجونی زدم و رفتم پایین

کوهیار:سلام صبح بخیر

هیوا: سلام ...نشستم و بی حرف صبحونہ خوردم...

جوجه رنگی من

کوهیار: هیوا حلقه و همیشه دستت کنی؟؟

هیوا: هر وقت تو دستت کردی منم دستم میکنم....

کوهیار: باشه من دستم میکتی توهم دستت کن... بعد حلقشو از تو جیبش دراورد و دستش کرد...

منم حلقمو از کیفم دراوردم و دستم کردم

همیشه همراهمون بود چون میترسیدم یکی از فامیل سر راهمون سبز شه و فردا بشه یه حرفی....

بعد از صبحونه منورسوند دانشگاه.. و بعد از تموم شدن کلاسام داشتیم از حیاط دانشگاه بیرون میومدم که فهمیدم یه

پسری افتاده دنبالم...

پسر: خانوم یه لحظه..

اهمیت ندادم ترسیدم کوهیار برسه و ببینه...

پسر: بلند گفت بابا من عاشقت شدم... چیکار کنم...؟؟؟ یچیزی بگو... میخوامت

کوهیار: تو به گور نداشتت خندیدی... بازن من چیکار داری؟؟؟

برگشتم دیدم کوهیار با حرص میاد سمت پسره...

پسر: چرت نگو... به این خانوم نمیخوره متاهل باشه

کوهیار کوبید تودهنش... داشتن همدیگرو میکشتن

هیوا: کوهیار تورو خدایا بریم

... همه جمع شده بودن. چن نفر داشتن جداشون میکردن اما کوهیار ولش نمیکرد..

رفتم دستشو گرفتم و کشیدم... هیوا: کوهیار جونه هیوا بسه

کوهیار دست از زدن پسره برداشت و گفت بریم

بعدشم دستمو گرفت و راه افتاد... نشستم تو ماشین

جوجه رنگی من
کوهیار گوشه لبش داشت خون میومد

هیوا: کوهیار؟

کوهیار نگام کرد

هیوا: بیا نزدیک

کوهیار: براچی؟؟

هیوا: بیا

کوهیار اومد جلو

دستمال از تو جیبم برداشتم و گوشه لبشو پاک کردم... بهم خیره یود یهویی ابروهایش رفت توهم فکر کنم دردش گرفت... دستمال وبا بطری آبم نمودار کردم وبعد لبشوپاک کردم... یکم نگاهم کرد و بعد حرکت کرد...

بخاطر من کتک کاری کرده بود... دوباره عشقم زنده شد... زیاد شد...

رفتیم خونه... تندی لباس عوض کردم و رفتم تا برا نهار یچی آماده کنم... خیلی سریع یه بندری آماده کردم... کوهیارم خورد و تعریف کرد.

بعد از نهار باهم تلویزیون نگاه کردیم و من نفهمیدم چطوری پلکام سنگین شد و روهم افتاد....

کوهیار

داشتم تلویزیون نگاه میکردم که احساس کردم دستی باز و موگرفت نگاه کردم دیدم هیوا خوابش برد و سرشو گذاشت رو شونم و دیدم اگه اینجوری بخوابه بدنش درد میگیره.. بغلش کردم و بردمش اتاق... گذاشتمش رو تختش و پتو شو کشیدم روش... نمیتونستم برم یه نیرویی جذبم میکرد طرفش... منم کنارش بخواب رفتم... چه خواب آرومی...

هیوا

با صدای اذون گوشیم بلند شدم ساعت ۷:۳۰ شب و نشون میداد... نگاه کردم دیدم کوهیارم اونور تخت خوابیده... رفتم و وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خوندن... بعد از بیست دقیقه نماز تموم شد که سنگینی نگاهی ورو خودم حس کردم برگشتم دیدم کوهیار داره نگاهم میکنه..

جوجه رنگی من
آروم بهش گفتم: کوهیار؟؟

کوهیار: جانم؟

هیوا: میخوای نماز بخونی؟؟؟

کوهیار: آروم میشی!؟

هیوا: خیلی!

کوهیار: میخوام...

هیوا: بلدی؟؟

کوهیار: هیچی... یاد میدی؟؟

هیوا: حتما

بیا از همین الان شروع کنیم

کوهیار: باشه

هیوا: بیا بریم وضو بگیریم

رفتیم تو سرویس بهداشتی... به کوهیار طریقه ی وضو گرفتن و نیت کردن و یاد دادم و بعدش نماز و آدابشو... کامل
توضیح دادم و اونم یاد گرفت و شروع کرد به نماز خواندن... درست خوند... همشو

بعدش تموم شد و گفت: هیوا خیلی مزه داد... خیلی

هیوا: قبولت باشه...

دو تایی رفتیم پایین پ یه شام حاضری خوردیم... بعدش رفتیم تو اتاقمون من کتاب نصفم و خوندم و کوهیارم نمیدونم
چیکار کرد ساعت ۱۰ بود که بخواب رفتم... دوباره صبح با صدای اذان صبح که از گوشیم پخش میشد بیدار شدم، برنامه
اذان و ریخته بودم... که هر وقت اذان و بوقت تهران دادن بفهمم و نمازمو بخونم... پاشدم و وضو گرفتم... دلم گفت که

جوجه رنگی من

برم کوهیارم بیدار کنم...رفتم در اتاقشوباز کردم رفتم نزدیکشوگفتم: کوهیار؟؟ بیدارنشد هرچی صداش کردم..تکونش دادم و آروم صداش کردم...کوهیار؟؟؟کوهیار.؟؟

کوهیار:هووووم چی شده؟؟؟

هیوا:پاشونماز بخونیم...

کوهیار:مگه اذن شده؟؟

خندیدم

هیوا: آره اذن دادن...

پاشد و چشم بسته رفت سمت سرویس بهداشتی...سجادشو پهن کردم و پشت سرش سجاده خودم. و دوتایی نماز صبح مونو خونیدیم...

کوهیار: هیوا خیلی آروم...سبک شدم...حس میکنم پاک شدم

هیوا:چقد خوب...

کوهیار: از این به بعد همیشه بیا باهم بخونیم باشه؟؟

هیوا:باشه...حالا پاشوبرو بخواب

کوهیار:زیاد خوابیدیم پاشوبریم حیاط ورزش کنیم

هیوا: خیلی خوبه بریم...

لباس ورزش پوشیدم و کوهیارک رفت اتاقشو و سوییشرت ورزشیشو پوشید...دوتای رفتیم و تو حیاط حسابی دویدیم و ورزش کردیم...دم آخر و ایسادیکنار استخر و چن تا نفس عمیق کشیدیم...کوهیار خم شده بود و بدنشوکش میداد...کرم گرفت و هولش دادم تو استخر...شک بود...بعدش گفت..هیوا ی دیوونه چیکار کردی

هیوا:خوبه که یه تنی هم به آب زد...و بعد خندیدم...گفت بیا کمک کن بیام بیرون...ساده ساده رفتم کمکش کنم که دستمو محکم گرفت و کشیدم تو آب...بعدش دوتایی شروع کردیم به خندیدن...

جوجه رنگی من

بعد از رقص دادن موهام واسادم وداشتم به بدنم تاب میدادم... که دو تا دست رو سرشونه هام اومد... ترسیدم تا برگشتم دیدم کوهیاره.....

هیوا: دیوونه قلبم وایساد، سخته کردم... چیکار بود کردی... با گذاشتن لباس رو لبم به حرفم خاتمه داد... من به کوهیار بی میل نبودم... عاشقش بودم... فقط عشق....

منم باهاش همراهی میکردم... که یهو پاهام از زمین کنده شده و کوهیار بغلم کرد... منو برد سمت اتاق مشترکمون که حالا فقط اتاق من بود... گذاشت رو تخت و روم خیمه زد و من تمام وجودم عطش شده بود و کوهیار یه قطره آب و کوهیار مته من... اونشب من از دنیای دخترانگی خدافظی کردم...

کوهیار: هیوا؟؟

هیوا: بله؟؟ بغض داشتم میترسیدم کوهیار منونخواه و از روهوس....

کوهیار: قول میدم همیشه کنارت باشم و مراقبت بمونم....

هیوا: قول؟؟ کوهیار؟

کوهیار: جانم؟

هیوا: دوسمداری؟؟

کوهیار: جواب این سوال وهنوز نمیدونم... ولی چن وقت بعد بهش میرسم و از ته قلبم جوابم بهت اعلام میکنم

هیوا: باشه... زی شکمم درد میکرد... خواستم بلند شم که کوهیار گفت: هیوا بشین من میرم شام ومیکشم میارم رو تخت بخوریم... خیلی وقته رو تخت غذا نخوردیم....

هیوا: خندیدم... مرسی کوهیار

کوهیار: چشمک زدو لباساشو پوشید و رفت... منم به هر زحمتی بود شلوارک و تابمو پوشیدم و ملحفه ی تخت و عوض کردم.. و اون یکی و انداختم تو حموم ...

کوهیار بعد از نیم ساعت اومد... کوهیار: اوووه ببین خانوم چی کرده دستش طلا...

جوجه رنگی من

باهم‌دیگه تو محیط شوخی و خنده غذا مونو خوردیم... این چن روز که خونه بودم کوهیارم مرخصی گرفت، خیلی باهم خوب و گرم بودیم... همش میگفتیم و میخندیدیم... کوهیار از پیشم جم نمیخورد و دیوارهای اتاق مشترکمونم شبا شاهد نجواهای عاشقانه ی منو کوهیار تو آغوش هم بودن....

با شروع هفته ی جدید، کوهیار منورسوند دانشگاه

کوهیار: هیوا مراقب خودت باش ظهر میام دنبالت

هیوا: باشه تو هم مراقب خودت باش... کوهیار رفت.. یادم رفت بهش بگم تا ساعت ۱۲ کلاس دارم...

بعد از اتمام کلاس اومدم بیرون و زنگ زددم به کوهیار ولی خاموش بود... وایسادم تا کسی بگیرم که ماشین یه خانومی که چهرش خیلی برام آشنا بود جلوی پاهام ترمز کرد ...

خانوم: هیوا بیا سوار شو... خواهش میکنم باهات حرف دارم.

رفتم سوار شدم قیافش اصلا زیبا نبود... حالت زاری داشت بااشک برگشت طرفم و گفت: من پرستوأم دوست دختر کوهیار... من میدونم تو همسرشی ولی ازت خواهشی دارم

هیوا: چیزی شده!؟

پرستو: من از کوهیار باردارم... اون میگه زن داره و منونمیخواد... من این بچه رو چیکنم؟؟ مادرشم نمیتونم سقطش کنم اگه تونباشی کوهیار بچمو قبول میکنه... منو هم قبول میکنه

توبهت و شک حرفاش بودم... اشکام با سرعت میومدن پایین داغون شدم...

باورم نمیشه ...

پرستو: هیوا؟؟؟ هیوا؟؟؟ باکشیده ای که بصورتتم زد منو از تو شک درآوردم...

هیوا: بااشک) بارفتن من همه چی درست میشه؟؟؟

پرستو: نمیدونم، ولی اگه باشی همه چی خراب میشه

جوجه رنگی من

از ماشینش پیاده شدم... تو خیابونا راه میرفتم و اشک میریختم... داغون بودم،، دلم میخواست برم جایی که دست هیچ کس بهم نرسه... از کوهیار دلخور نبودم... میخواستم بجنگم... اما ایندفعه طرف حسابم یه بچس... پس میرم... فقط یه اسم تو ذهنم تکرار میشد: سهیل..

باید از سهیل کمک میگرفتم

بهش زنگ زدم...

سهیل: سلام بفرمایید؟؟

هیوا: همونطور که اشک میریختم) سهیل؟؟

سهیل: بله؟؟ شما؟؟

هیوا: هیوام

سهیل: چیشده؟؟ چرا داری گریه میکنی؟؟

هیوا: بازم اشک

سهیل: کجایی پیام دنبالت؟؟

قطع کردم و آدرس جایی که بودم و برایش اس ام اس کردم... بعد نیم ساعت خودشورسوند و سوارپورشه ی مشکیش شدم...

سهیل: هیوا تا اینجا سخته کردم چیشده؟؟ بعد چهارماه چیشده؟؟

هیوا: باگریه همه چیوبراش تعریف کردم.

سهیل: میخوای چیکار کنی!!؟

هیوا: میخوام برم یه جایی که پیدام نکنن

سهیل: هیوا همیشه که...

هیوا: لطفا

جوجه رنگی من

سهیل: بریم خونه وسایلتو جمع کن... تایه فکری بکنم

رفتم خونه و تند تند یه چمدون لباس برداشتم. و همه ی مدارکموهم برداشتم... یه نامه واسه کوهیار نوشتم: کوهیار پرستواومد و بهم گفت که داره مادر میشه، بچه ای که پدرش تویی. بهم گفت اگه نباشم همه چی درست میشه... دارم میرم... خدافظ خوشبخت باشید...

زنگ زدم دانشگاه وبه استادم گفتم برام یه ترم مرخصی رد کنه...

بعدشم سوار ماشین شدم و چمدونموسهیل گذاشت عقب و حرکت کرد..

سهیل: هیوا، دارم میرم رشت... به مادربزرگم همه چیوگفتم، اون رشتیه... قبول کرد که پیشش بمونی... خیالتماز بابتیه همه چی راحت باشه....

هیوا: ممنونم ازت....

سهیل: قابل شما رونا داشت آبجی جون

.....

کوهیار

رفتم دانشگاه دنبال هیوا.. نیم ساعتی وایسادم نیومد.. فکر کنم کلاشش زود تموم شده رفته خونه... تندی رفتم خونه... دلم برایش تنگشده بود، رسیدم و در حال و باعجله باز کرده

کوهیار: هیوا!!!!!! هیوا خانوم؟؟؟؟ گله من

نبود، رفتم بالا تواتاق خوابش اتاقش بهم ریخته بود... ترسیدن... تنم به لرز افتاد... نامه ای که رومیز کنسولش بود و برداشتم و خوندم... پرستو و لعنتی کارشو کرده بود... معصوم منوگول زده بود... الان کجاست..؟؟

هیوا

خوابم برده بود، وقتی بیدار شدم تو جاده رشت بودیم... یه ساعت همینطور به منظره ی روبروم خیره شدم... بعدیه ساعت از کوچه پس کوچه گذشتیم و دمه یه خونه ی ویلایی بزرگ نگهداشت... رفتیم تو...

مادربزرگ سهیل اومد تو حیاط و گفت: سلام مادر... خوش اومدی ...

جوجه رنگی من

هیوا: مرسی مادر جون ببخشید زحمت دادم

سهیل: این حرفا چیه... هیوا خونه خودته، مادر همه چیومیدونه

مادر: خونه خودته گلم.. متم تنها بودم... بخاطر ریه هام مجبور شدم پیام رشت...

سهیل: هیوا جان من باید برم کارای شرکت رو هواست... حالتو از مادر میپرسم

هیوا: سهیل از بابت همه چی ازت ممنونم..

سهیل: بیخیال فکرشم نکن...

هیوا: مراقب خودت باش. خدافظ

سهیل: مرسی آجی... خدافظ

مادر بزرگ: خدافظ مادر جان

سهیل رفت وچمدونم وگذاشت تو حیات وبعدهش خدافظی کرد ورفت...

مادر: بیا گلم بیا بریم تو....

هیوا: چشم مادر...

رفتم تو، مادر یه اتاق برام آماده کرده بود...، رفتم تو اتاق

مادر: اسمم شهین.. میتونی بگی مامان شهین...

هیوا: مرسی مامان شهین..

مامان شهین: گلم پاشویه دوش بگیر... خستگی از تنت در بره...

هیوا: گل گفتمی مادر...

رفتم تو حمومی که تو اتاقم بود یه دوش گرفتم یه لباسی پوشیدم و روتخت دراز کشیدم... که خوابم برد.....

کوهیار

جوجه رنگی من

ساعت اشیه تموم فکرم پیش هیواست... دارم از نگرانی میمیرم.. هیوا کجاست الان؟؟ خدایا مراقبش باش تا پیداش کنم... هیچکس ازش خبر نداره... باید به پلیس اطلاع بدم....

هیوای من کجاست؟

هیوا

ساعت ۵ صبح بودم که از خواب بیدار شدم... تموم فکرم پیش کوهیار بود که الان داره چیکار میکنه؟؟ خدای من حتما تا الان همه ای نبودم با خبر شدن... خدایا مراقب کوهیار و خانوادم باش... پاشدم رفتم بیرون از اتاقم که دیدم مامان شهین هم بیداره و داره وضو میگیره... رفتم کنارش و وضو گرفتم

مامان شهین: سلام گل دختر... صبحت بخیر

هیوا: سلام مادر صبح شما هم بخیر...

مامان شهین: خوب زود بیدار شدی... کلی کار داریم... فک نکنی اینجا بخورو بخوابه؟؟

هیوا: خب خدارو شکر.. من از بیکاری خوشم نمیاد مادر

با مامان شهین نماز مونو خوندیم و یه صبحونه مفصلی خوردیم... نگران بودم ولی حرفای پرستو میومد توی سرم و تو تصمیم قاطع تر میشدم...

مامان شهین: دخترم اینجا یه روستا هوالی رشته باید بریم شهر، رانندگی بلدی که؟؟

هیوا: بله فقط گواهینامم همراهم نیست

گواهینامم یک ماه دیگ صادر میشه...

مامان شهین: عجب نداره،، اینجا همه منو میشناسن. ایشالا به گواهینامه هم احتیاج نمیشه

هیوا: ایشالا

مامان شهین ادامه داد: باید بریم شهر کلی خرید داریم... بعدشم یه دست یه دست لباس محلی خوشگل واست بخریم که شب عروسی یکی از اهالیه....

جوجه رنگی من
هیوا: خیلیم عالی...

با مامان شهین بعد از تموم شدن صبحونه میز و جمع کردیم و آماده شدیم و سوار کمری که تو پارکینگ بود شدم و از پارکینگ درش آوردم و بعد مادر سوار شد و مش قربون (نگهبان و خدمتکار) در ویلا رو بست و مارفتیم.. بعد از حدود ۲۵ کیلومتر به شهر رسیدیم... و هر جا مامان شهین میگفت من میرفتم و یکی یکی خریدارو انجام میدادیم...

کوهیار

کوهیار: ساعت ۱۰ صبحه... دیگ طاقتم تموم شده... رفتم اداره پلیس و گمشدن هیوا رو توضیح دادم و ازم عکسشو خواستن که عکسی که ازش تو کیف پولم بود و دادم...

سرگرد: ما به تمامی واحدها تو تهران خبر میدیم... اگر پیدا نشد، به واحد هامون تو شهر های دیگه هم اطلاع میدیم...

کوهیار: ممنون خسته نباشید خدانگهدار

سرگرد: شمام سعی کنید بخواهید،، با این حال نه میتونید همسرتونو پیدا کنید و بدتر خانوادتونو نگران میکنید...

کوهیار: اشکم چکید... چشم

موبایلم زنگ خورد از اداره اومدم بیرون

عاطی جون بود....

کوهیار: سلام مامان عاطفه

مامان عاطی: پاشو بیا عمارت همه جمعیم اینجا ببینیم چه گلی باید سرمون بگیریم..

کوهیار: چشم

با سرعن سمت عمارت روندم بعد از نیم ساعت رسیدم... زنگ زدم چرفتم بالا... هیراد و بابا تانمو دیدن خواستن باعصبانیت یقمو بگیرن که وقتی وضع داغونمو دیدن هیچی نگفتن...

باگریه دروغ پرستو رو تعریف کردم براشون و از نامه ی هیوا و هرچی که بود و گفتم...

هیراد: کوهیار گریه نکن مرد پیداش میکنیم

جوجه رنگی من

کوهیار: همه زندگیم رفته... نیراد میمیرم بدون اون... تازه فهمیدم دیر فهمیدم ولی من بدون هیوام میمیرم

بابا: کوهیار بسه... نمیخواهی وقتی پیداش کردی با جنازه ی تورو برویسه که...

هیوا

بعد از تموم شدن خرید اومدیم خونه و شروع کردیم به جاسازی کردن خریدا تو خونه... بعد همراه مامان شهین رفتیم تو آشپز خونه و مشغول تمیز کردن ماهی که خریده بودیم شدیم... و نهار یه قلیه ماهی مستی درست کردیم...

مامان شهین: هیوا مادر برو یه دوش بگیر بوی پیاز داغ ازت بره

هیوا: ای به چش عزیزکم (با لهجه ی رشتی گفتم)

مامان شهین: تی فدا دخترکم...

رفتم تو اتاقم و یه لباس تو خونه برداشتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون....

ساعت شده بود... رفتم طبقه ی پایین تو پذیرایی که دیدم مامان شهین میز و چیده...

مامان شهین: عافیت باشه گل دختر...

هیوا: سلامت باشی مادر

با مامان شهین نشستیم دور میز و مشغول خوردن از غذای خوش مزمون شدیم

کوهیار

خونه ی مامان عاطی خوابم برده بود... باصدای زنگ گوشبم بیدار شدم

دیدم پرستو داره زنگ میزنه. تماس و وصل کردم...

کوهیار: زنیکه ی لاشی به عروسک من چی گفتی... رفته کثافت رفته بی همه چیز... بلایی سرش بیاد بلایی سرت میارم

که مرغای هوا به حال گریه کنن با خاک تو و خانواد تو یکسان میکنم

پرستونرسو تر از این حرفا بود قطع کرد و بعدش تلفنشو خاموش کرد....

جوجه رنگی من
هیراد: کوهیار پاشوبریم بگردیم...دیگه طاقتم طاق شده....

کوهیار: بریم...

هیوا

میز و جمع کردیم و رفتیم رو ایوون، مامان شهین از خاطراتش میگفت...ومنم راجبه عشقم....

مامان شهین: ایشالا فرصت بشه ما این آقا کوهیار و از نزدیک ببینیم...

تو دلم یه ایشالای محکم گفتم....

بعد رفتیم تو اتاق و چن ساعتی استراحت کردیم...

ساعت ۷ شب بود لباس محلیمو تنم کردم حوصله ی رژ زدنم نداشت...ساده بهتر بودم..رفتم پایین

مامان شهین: ای به قربان...تو چقد ماه شدی...بیا بیا بریم که دیر شده

لبخندی به روش زدم و رفتیم...عروسی دو کوچه پایین تر بود پیاده رفتیم...تو یه راه هر کی از مادر میپرسید من
کیم...مادر میگفت نومه از تهران اومده...

باهم رفتیم به عروسی والحق چقدم خوش گذشت...مردمان بی شیله و پیله و ساده...بدون تجملات و زرق و برق....

حدود دوماهی بود که خونه ی مامان شهین اینا بودم..مادر هم مته مادر خودم مهربون بود...الحق که ایم مادر
برازندشه...

تو یه ده گاه گاهی که بچه معلمشون بخاطر بارندگی نمی اومد و راهها بسته میشد من به بچه ها درس میدادم...سه
روزیم هست که یه خبر خوش دیوونم کرده و رو آسمونا سیر میکنم....

کوهیار

دوماهه از هیوام خبری نیس...داغونم داغون...دیگه هر کاری به فکرم رسیده کردم...خدایا مراقب زنم باش...شبا
بیداری میکشم و روزا سیگار...تو تفکارم غرق بودم که صدای آیفون بلند شد...در و باز کردم و دیدم هیراده...

هیراد اومد تو و وقتی منو تو اون وضعیت دید...اومد یقمو چسبید

جوجه رنگی من

هیراد: هیوا گمشده؟؟؟ تو که نمردی؟؟ بگرد دنبالش و جب به و جب تهران و جب به و جب ایران... بدبخت داری خودتومیکشی...

کوهیار: دارم جون میدم دارم میمیرم...

هیراد شروع کرد به زدن و کتک کاریه من اینقد زد که از دماغم خون اومد... بعد کمک کرد و رفتم دوش گرفتم...

هیراد: از بیمارستان برات پیغام گذاشتن... تو جون اینهمه آدم و بخطر انداختی بحاطر یه نفر؟؟

هیوا سالمه من مطمئنم... دلم نوید میده... خیال راحت..

از حرفاش دلم قرص شد، تصمیم گرفتم که ایمان داشته باشم و توکل کنم... خدایا مراقبه گلم باش تا پیداش کنم...

هیوا

کنار شومینه نشسته بودم و داشتم برای جوجم بافتنی میبافتم.. گلم ۲ ماهشه...

مامان شهین: قربون مامان کوچولو بشما... ببین چه ذوقی داره...

خندیدم و به کارم ادامه دادم... اونقدر که رو صندلی لندویی کنار شومینه خوابم برد...

... باصدای مادر بیدار شدم: هیوا هیوا پاشو مادر شامتو بخور و بخواب...

رفتیم وبا مادر شام خوردم... بعد از شام یه دمنوش عالی و قوی مادر برام دم کرد و داد خوردم...

کوهیار

هر روز کارم شده بود بیمارستان و خونه. تموم فکرم پیش هیوا بود... هزار جور نذر کرده بودم... توکلم به خدا

بود... دعای هر نمازم

هر روز با صبح بخیر به جوجم از خواب پامیشدم و هر شب با لالایی خوندن به نفسم خوابم میبرد و روزا تن تن میگذشت و ساعت بیرحم تر از قبل زمان و میشکافت... الان ۴ ماهه دورم... از عشقم... این دوری تب عشقم زیاد کرده

جوجه رنگی من

که کم نکرده... احساس کردم نفس کم آوردم... پاشدم و لباس گرم پوشیدم و رفتم قدم بزنم... تو فکر بودم توفکر بابام
مامانم عاطی جون و هیراد از همه مهمتر عشقم کوهیار... که صدای بوق ممتد دی و شنیدم و بعدش سیاهی..

کوهیار

بیمارستان بودم که از بخش ریاست خواستنم... رفتم سمت دفتر ریاست.. در زدم ،،

-:بفرمایید.

کوهیار:سلام دکتر موسوی... بامن کار داشتید؟؟

دکتر موسوی:کوهیار پسرم همین الان یه تلفن مهک از رشت به ما شده،، یه خانوم تو یه تصادف به شدت مجروح
شده... وضعیت خوبی نداره.. بیمارستان رشت فعلا یه جراح حاذق نداره... خانوم در وضعیت

خوبی نیست و خونریزی مغزی داره... باید همین الان با هلیکوپتر اعزام شی رشت

کوهیار:مشکلی نداره جز وظایفمه.. به باند پرواز اطلاع بدید

رفتم و وسایله مورد نیازمو برداشتم و سریع رفتم و سوار هلیکوپتر شدم و رفتم... بعد حدود دوساعت رشت بودم... با
عجله رفتم سمت بیمارستان،، یه پرستار اومد کنارم و تند تند وضعیت بیمار و گزارش داد و گفت که ۴ ماهه بار دارم
بوده که بچه سقط شده و و کورتاژ بچه مونده واسه بعد از این عمل بیمار.. که فطت تونستن وضعیتشو ثابت نگهدارن...
داشتم به سمت اتاق عمل میرفتم که یه خانومی گفت: دختر منو نجات بده دکتر التماس میکنم ،، هیوای منو نجات
بده.

باشنیدن اسمم هیوا تموم تنم ریخت... قدمامو تند کردم و رفتم صورته بیمار و دیدم...

یا حسین... هیوای من؟؟ خدایا بالآخره دیدمش اما تو این وضعیت... اشکام جاری شد..

پرستار:دکتر تو رو خدا عجله کنید تا از دست نرفته

با عجله لباس عمل و پوشیدم رفتم بالا سر نفسم.. زندگی همه کسم حالا تو دستای من بود... بعد از ۶ ساعت طاقت
فرسا عمل تموم شد و هیوارو به بخش ۱۱ منتقل کردن... بعد از عمل رفتم و براسلامتی هیوا نماز خوندم... خدایا عمل
تموم شد ولی اینکه زندگیه من کی بهوش میاد مشخص نیست... خدایا کمکم کن.. کمکش کن...

جوجه رنگی من

باورم نمیشد که هیوام حامله بوده... لعنت بمن کاش بیشتر دنبالش میگشتم... بچمون از دست رفته... بلند بلند اشک میریختم و هق هق میکردم... که یه خانومی اومد کنارم و گفت: تو کوهیاری؟؟

کوهیار: بله، شما؟

خانوم: من شهینم کسی که هیوا ۴ ماهه کنارمه...

هیوا خیلی دوست داره عاشقته... معلومه توهم دوستشدا ی که خدا اینجوری بهم رسوندتون..

کوهیار: (باگریه) عاشقشم... ۴ ماهه دارم بدون اون جون میدم،، تو زندگی دست و پا میزنم...

مامان شهین: پاشو بریم ویلا یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن... نمیخوای که هیوا وقتی به هوش اومد تو این وضعیت ببینت؟؟

کوهیار: نه من همینجا میمونم

مامان شهین: لجبازی نکن ی چیزایی هست که باید بهت بگم

بلند شدم و همراه مامان شهین رفتم به ویلاش... جایی که عشقم ۴ ماهه تو ش زندگی مبرکده... مامان شهین همه چیو از اولش برام تعریف کرد... همه ی کارای هیوا رو... و گفت که نوش سهیل به هیوا کمک کرده و... بعد لباسایی که هیوا واسه بچمون بافته بود رونشونم داد... اینقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

وقتی بیدار شدم دیدم یه پتو رومه

کوهیار: مادر جان... مادر جان

مامان شهین: جانم مادر؟؟؟

کوهیار: میتونم برم دوش بگیرم؟؟ از لباسای سهیل اینجا هست؟؟؟

مامان شهین: آره پسرم برو دوش بگیر من برات میذارم دم در باحولت....

کوهیار: ممنونم از تون... از سهیلم ممنونم... اگه به هیوا کنک نمیکرد معلوم نبود چی میشد...

مامان شهین: وظیفه ی رفاقتشو ادا کرده کاری نکرده که..

جوجه رنگی من

رفتم و دوش گرفتم بعدش دراومدم و لباس پوشیدم... خدارو شکر.. سهیل هم ساینز خودمه... باعجله گوشیموبرداشتم و هیراد و در جریان همه چی قرار دادم... اونم قرار شد سریع راه بیفته بیاد رشت...

رفتم پایین

مامان شهین: پسرم بیا یچیزی بخور... از دیروز هیچی نخوردی

کوهیار: ممنون میخوام برم بیمارستان

مامان: تا چیزی نخوری نمیذارم بری

از اینهمه مهربونی ماتم برد... خدارو شکر هیوام پیش این مادر مهربون بود... خیلی سریع نهار خوردم و تشکر کردم و رفتم سمت بیمارستان....

وقتی رسیدم رفتم و وضعیت هیوا رو چک کردم... علائم حیاتی برگشته بود... نشستم بالا سرش و غم نبودنش و براش گفتم... صدبار گفتم باگریه گفتم... اینقد از عشقم براش گفتم که باگریه بالاسرش پلکام سنگین شد و بخواب رفتم..

باصدای چیزی که به شیشه میخورد بیدار شدم... دیدم هیراد از بیرون به شیشه میزنه... رفتم بیرون...

هیراد: حالش چگونه؟!

کوهیار: همین روزا بهوش میاد

هیراد بغلم کرد و دوتایی گریه کردیم..

هیراد: گفتم تو کل کن... دیدی پیدا شد؟؟ هیچ قدرتی بالاتر از قدرت بالاسری نیست.....

کوهیار: آره داداش مرسی که تو این مدت پشتم بودی و هوامو داشتی...

کلی باهیراد خرف زدیم... شبا هم میرفتیم خونه مامان شهین البته یه شب من پیش هیوا میموندم یه شب هیراد.....

یه هفته گذشت....

رفتم بالاسر هیوا... از ش گلگی کردم

جوجه رنگی من

کوهیار: هیوا،؟؟؟ خانوم؟؟ عشقم؟؟ بسه دیگه... دارم جون میدم .. چرا بیدار نمیشی؟؟

هیوا.

یه صدای گنگی میشنیدم... صدا واضح شد... صدای کوهیار.... داشت گریه میکرد

کوهیار

کوهیار: بدون اینکه ازم توضیح بخوای گذاشتی رفتی... همه کس منی تو.... پرستودروغ میگفت... میخواست تورو اذیت کنه... من فقط عاشقه توأم میخوام توبشی مامان جوجه هام... هیوا چشاتو باز کن.... توکه منو کشتی .. باز کن قربونت بشم اون چشمای خوشگلتو....

داشتم حرف میزدم که فهمیدم دستای هیوا تکون خورد... آروم آروم چشماشو باز کرد...

کوهیار: الهی دورت بگیرم... نفسم... زندگیم بالاخره چشاتو باز کردی؟؟؟

هیوا با صدای آرومی گفت: همهدی حرفاتو شنیدم

کوهیار: از این به بعد هرروز میشنوی

هیواخندید

کوهیار: قربون خنده هات بشم من

برم من به هیراد و مامان شهین خبر بدم...

تندی از اتاق رفتم بیرون و زنگ زددم به هیراد و بهش گفتم وازش خواستم به مامان شهین هم بگه...

همه از خوشحالی تو حال و هوای خودشون نبودن....

به پرستار گفتم به بخش منتقلش کنن... رفتم و با کمک پرستارا بردمش تو یه اتاق خصوصی بایه تخت اضافه تا کنارش باشم...

بعد از انتقالش پیشش نشستم و سوپی که مامان شهین براش آورده بود دادم خورد....

جوجه رنگی من
که یهو هیواگفت: کوهیار داری بابا میشی ها... دستشو گذاشت رو شکمشو گفت: جوجه ی من به بابایی سلام کن
بغضم گرفت ..

کوهیار: هیوا گلم؟؟؟

هیوا: جانم؟؟

کوهیار: جوجمون فعلا افتخار نداده بینمون باشه... مامانش باید درک کنه

هیوا: میدونستم رفته... ولی باورش سخته برام... کوهیار؟

کوهیار: جونم؟؟

هیوا: دوسش داشتم

کوهیار: من دارم... بچه هم میاری برام... هفت تا بچه ی خوشگل

هیوا: هفت تا؟؟؟

کوهیار: آره... شش تا پسر و یه دختر گوگولی

خندید

کوهیار: قربون خنده هات بشم عروسکم....

هیوا خالش روبه بهبودی میرفت منم که از خوشحالی رو ابرا بودم...

بعد از حدود یک هفته هیوا بهبودی شو بطور کامل پیدا کرد...

برگشتیم تهران...

هیوا

همه چی عالی بود... کوهیار لحظه ای از کنارم جم نمیخورد... عاشقشم...

امشب خونه مامان عاطی اینا همگی جمع ایم دور هم....

جوجه رنگی من

هیوا: کوهیار؟؟؟؟

کوهیار: جونم عسل بانو؟؟

اومد روبروم... گردن بندمو بنداز گردنم... قفلش ریزه نمیتونم ببندم

کوهیار: ای به چشم... آروم گردن بندمو بست و بعدش یه بوسه ای روی گردنم کاشت...

بدنم مور مور شد... داغ شدم... گفتم: پسر خوبی باش تاشب... بعدش یه چشمک زدم و خندیدم

کوهیار: هیوا یهویی دلم درد گرفت میشه نریم؟؟؟

خندیدن و گفتم زود میایم....

بعدش یه تونیک حریر صورتی چرک پوشیدم و ساپورت مشکی و روسری صورتی مشکی با کفش عروسکی مشکی...

ورژ صورتی و پالتوی خز سفیدمو پوشیدم و کوهیارم یقه سه سانتیه سفید جذبشو که کاموایی بود و بافت ریزی داشت

تنش کرد با شلوار مشکی و یه پالتوی مشکی... بعدش دستمو گرفتم و رفتیم...

شب خوبی بود تموم شب عاطی جون منو پیش خودش نشوند و دائم بوسه میکرد و بغض میکرد... و گلگی که کجا بودم

.چیکار میکردم... با همه ی اینا شب عالی ای رو کنار خاتوادم گذروندم... از نگاه کوهیار میشد خوند که دیگه طاقت

نداره... به بهونه ی خستگی خودمو کوهیار زود بلند شدیم...

خیلی با سرعت روند سمت خونه...

هیوا: عشقم یواش دوتا کوچه دیگه میرسیم

کوهیار: هیس هیوا هیچی نگوتا برسیم که مردم از دلتنگی...

از این همه عشقش و احساسش به وجد اومدم...

رسیدیم و زود پیاده شد و در سمت منوباز کرد و بغلم کرد... تا اتاقمون برد و گذاشتم تو اتاق... در وبست... پالتومودر

آوردم

کوهیار: برم دستشویی و پیام

جوجه رنگی من

خندیدم

هیوا: برو

تاکوهیار رفت باعجله لباسامو دراورم و تو کمدم جا دادم تند ی لباس خواب قرمزمو که یه دوبندی نازک و توری بود تنم کردم ورژ قرمز زدم و پیشستم رو صندلی میز آرایشم و شروع کردم به شونه کردن موهام... نور اتاقم تنها نور آباژور بود... کوهیار اومد تو اتاق تا منو دید نفسش حبس شد و ماتش برد

کوهیار: هیوا...

نگاهمو با عشق بهش دوختم...

اومدو لباسو گذاشت رو لبام... بعد از چن ثانیه دست کشید و بغلم کرد و گذاشتم رو تخت... واون شب بعد از مدتها با عشقم یکی شدم و تا نیمه های شب بیدار بودیم...

صبح باحس اینکه یکی رو صورتم میکشه چشم و باز کردم که دیدم کوهیار دستشور و گونه هام میکشه خندیدم باخنده های من چشاش برق زد

هیوا: من میرم دوش بگیرم

کوهیار: منم میخوام برم...

دستمو گرفت و باهم رفتیم و دوش گرفتیم...

بعدش یه صبحونه دیش خوردیم... و تموم روز باخنده و شوخی های ما گذشت...

دوماه از خوشیمون میگذشت... شب دلشوره ی عجیبی داشتم...

کوهیار: گلم چیزی نشده... بیخود نگرانی

هیوا: کوهیار من میدونم یه اتفاقی افتاده دارم سکت میکنم...

داشتم حرف میزدیم که موبایل کوهیار زنگ خورد... تماسی که پاهای منوسست کرد.....

هیراد پشت خط بود.

جوجه رنگی من
کوهیار:جانم هیراد؟؟

هیراد:کوهیار ببین چی میگم یه دفعه ای به هیوا نگو ،خب؟؟ آروم بهش بگو

کوهیار:چیو؟؟؟

هیراد:کوهیار،،مامان عاطی..مامان عاطی ،،بغضش گرفت...فوت کرد

شک بودم....تلفن قطع کردم....موندم چجوری به هیوا بگم

هیوا

رنگ از روی کوهیار پرید،نگران تر شدم،

هیوا:کوهیار چی میگفت هیراد؟؟؟ زودباش دارم سخته میکنم....

کوهیار:ببین هیوا اول خونسردیتو حفظ کن و آروم باش خب؟؟؟

هیوا:باشه باشه بگو

کوهیار:مامان عاطی ازپیشمون رفت....

دیگه چیزی نشنیدم...اشک بود که از چشمام میومد...خدایا تازه داشت همه چی خوب میشد...مامان جونم....

هیوا:دروغ میگی،،،پاشو منو ببر عمارت...همین حالا

کوهیار:گلم فردا میریم آروم باش آروم.

هیوا:منو ببر جیغ و اشک..یهویی از جام بلند شدم ..بلندشدنم همانا و از شدت فشار روحی غش کردم همان....

کوهیار

براش یه آبقند درست کردم و آروم ریختم تو حلقش و بعدآب خنک رو صورتش پاشیدم....یذره به خودش اومد..که

یه قرص آرامبخش بهش دادم تا بخوابه.....

هیوا

جوجه رنگی من

چشامو باز کردم، صبح بود، دستای کوهیار دور بدنم حلقه شده بود... فکر کردم جریان دیشب همش یه خواب بود... از تکونای من کوهیارم بیدار شد

کوهیار: بیدار شدی؟؟

هیوا: کوهیار مامان عاطی خوبه مگه نه!!؟

کوهیار بلند شد... بغلم کرد محکم... ببین گلم همه ی ما به این دنیا اومدیم که یه روزی بریم، آروم باش... گریه نکن

هیوا: دوسش داشتم... چرا رفت؟؟ آخه دیگه من مادر بزرگ به خوبیش از کجا بیارم؟؟؟ جوجه هام به کی بگن خانوم جون!!!؟؟

کوهیار: آروم گلم آرووم... پاشو لباس بپوش بریم عمارت

پاشدم و یه شلوار مشکی دمپا گشاد بایه مانتوی مشکی و شال مشکی پوشیدم.. کوهیارم از سر تا پا مشکی پوشید و رفتیم عمارت

همه داشتن گریه میکردن... همه مکشی پوشیده بودن... باورم شد که دیگه نیست... پاهام داشت سست میشد که پخش زمین بشم... اما تکیه گاه محکم منو گرفت تا نیفتم... رفتم تو مامان و بغل کردم و پابه پاش اشک ریختم... بعد از دو ساعت همگی رفتیم بهشت زهرا... جنازه ی یکی از عزیزترینا آوردن... وقتی برای بار آخر صورتش دیدم... جیغ زدم و بعد سیاهی....

وقتی چشامو باز کردم تو بیمارستان بودم، هیراد کنارم بود

هیراد: خوبی خواهری؟ آروم باش عزیزم....

هیوا: کوهیار کجاست!؟

هیراد: رفت جواب آزمایشاتو بگیره

هیوا: آزمایش برا چی؟؟ فشار روحی بوده و تمام دیگه

هیراد: نخیر شما دیشب هم غش کردن بودی... ضعیف شدی... طاقت داشته باش و بعد بغض کرد...

کوهیار: سلام گله قشنگم... راسته که میگن هیچ کار خدا بی حکمت نیست... خدا مادر جون و اژمون گرفت

جوجه رنگی من

ولی....

هیوا: ولی چی؟؟؟

کوهیار: یه جوجه ی خوشگل تودله تو جاداده....

از خوشحالی اشکام اومد....

هیوا: چقدر آرزو داشت بچه های منو هیراد و ببینه...

کوهیار: از اون بالا همه چیز و میبینه...

گذشت از اون اتفاقا ۷ ماه گذشت...الآن ماه های آخرمه..بچه هام دوقلو آن...دوتا شازده پسر...

مامانم این یه ماه آخر تا وقتی کوهیار بیاد پیشمه و بعد میره

کوهیار: هیوا گلم بیا جونم بیا مامان کوچولو بخور غذا تو...نه دیگه میل ندارم...راستی فردا بریم عمارت...از اموال عاظمی جون عمارت و تو وصیتش بمن داده بود و تمام باغ و زمیناشو به هیراد...میدونست من عمارت و حفظ میکنم....

از پشت میز بلند شدم داشتم میرفتم بالا که یهو درد زایمانم شروع شد

جیغ کشیدم...

کوهیار: چیشد هیوا،، دویدا اومد پیشم

هیوا: کوهیار دردم شروع شد..نفس نفس میزدم..

کوهیار: این جوووونم

دوباره جیغ زدم

کوهیار بغلم کرد و برد گذاشت توماشین و بعد با سرعت سمت بیمارستانی که قرار بود اونجا زایمان کنم رفت و با پزشکم تماس گرفت که خودشو برسونه...

من جیغ میکشیدم و گریه میکردم...

جوجه رنگی من

وقتی رسیدیم بیمارستان منورو برانکارد گذاشتن و بردن اتاق عمل... پزشکم اومد... موهیارم کنارم بود....

پزشک: زور بزن زودباش دختر... تومیتونی

آخرین زورم وزدم دیگه جون نداشتم... صدا گریه بچه هام و بعدش سیاهی....

وقتی به هوش اومدم یه عالمه آدم بالای سرم بودن و تبریک میگفتن... مامانم اشک خوشحالی تو چشمش بود پدرم

دستامو گرفته بود تبریک میگفت،، هیراد از خوشحالی نکیدونست باید چیکار کنه... کوهیارم چشم ازم

برنمیداشت... مامان شبنمم بوسیدم و تبریک گفت

بعد از نیم ساعت پرستار، بچه هامو آورد دوتا شون بغل کردم.. یکیشون دست راستم یکیشون دست چپم، البته

کوهیارم حواسش به بچه ها بود...

مامان شبنم: هیوا جان اسمه کوچولو ها تو چی میداری؟؟

ثبلا راجبه اسماشون فکر کرده بود... یکی از کوچولو هام خال رو گردنش داشت، اما اون یکی کوچولوم نداشت... بقیه

چیزیا شون کاملا شبیه هم بود...

اونی که خال گردن داشت و گذاشتم آرتام و اون یکی کوچولومم گذاشتم آرشام....

هیوا: به دست چپم نگاه کردم و گفتم: این کوچولوم اسمش آرتام و بعد به دست راستم نگاه کردم و گفتم: این

کوچولومم آرشامه.....

همه دست زدن وبه آرتام و آرشام سلام دادن....

مامان: هیوا عزیزم به بچه ها شیر بده گرسنشونه...

هیوا: مادر خجالت میکشم...

همه رفتن بیرون.... اما کوهیار و نداشتم بره..

هیوا: کوهیار کمکم کن عزیزم...

کوهیار: چشم مامام خوشگله

جوجه رنگی من
به کمک کوهیار لباسمو دادم بالا کوهیار، نگاه به سی ن ه هام میکرد....

خندیدم...

هیوا: فعلا نوبت کوچولوهاست...

با کمک کوهیار به کوچولوها شیر دادم و بعدش به خواب رفتن....

بعد یک روز از بیمارستان مرخص شدم و رفتم خونه ی خودم... مامان نمیتونست پیشم بمونه.. روزایی که شیفت نبود میومد پیشم... هیراد وقتی کلاس نداشت میموند پیشم... کوهیارم وقتی عمل داشت میرفت تا یه ماه که کاملا بهبودی مو پیدا کردم و به بزرگ کردن کوچولوهام مسلط شدم...

با کوهیار به کوچولوهام عشق میورزیدیم... رییس دانشگاه از دوستای کوهیار بود... وضعیت منم میدونست... من تا بچه ها ۶ سالشون نشه دانشگاه نمیرم، تربیت اونا مهمتره... براهمین گفت هر وقت که خواستم برم میتونم بایه آزمون وارد دانشگاه بشم.....

کوچولوهای خوشگلم چشاشون شبیه من بود و ایزوهایشون شبیه باباشون دماغ کوچیکشون بمن رفته بود و لبای مردونشون به باباشون.... البته موهایشونم مته باباشون و مطمئنم قد و بالاشونم مته پدرشون میشه....

روزا میگذشت و خانواده ی ما کامل تر میشد.. هیراد بعد از گرفتن تخصصش با یه دختر خیلی خوب به اسم سرمه ازدواج کرد.. سرمه دختر چادری و خیلی خانومی بود و معلم بود....

البته کوچولوهای من تو عروسی داییشون ۵ سالشون بود.... وقتی بچه هارو تو مهد ثبت نام کردم خودمم برای دانشگاهم اقدام کردم که خدارو شکر به کمک کوهیار قبول شدم....

الان من یه مادر ۴۵ سالم و کوچولو هام ۲۵ سالشون شده... هر چقدرم بزرگ بشن برامن همون کوچولو هام...

آرتام و آرشم اینقد همدیگرو دوسدارن که تو هیچ موقعیتی از هم جدانشدن.. الانم هر دوشون یه شرکت مهندسی دارن... باهم دانشگاه رفتن باهم فارغ التحصیل شدن... ایشالا همزمانم ازدواج میکنن

کوهیار: هیوا خانوم بیا کراوات منو ببند.

جوجه رنگی من

هیوا: گل پسرا پایین صبحونه حاضر میکنم بیاین بخورین منم ساعت ۱۰ باید برم مطب

رفتم پایین ومیز وچیدم

کوهیار: خانوم گل این آق پسران نمیان صبحونه بخوریم؟؟؟

هیوا: الان میان ،، تا چایی ریختم پسرهم پیداشون شده و مثله همیشه دورهم صبحونه خوردیم...

بعداز رفتن کوهیار و بچه ها منم آماده شدم که برم مطب...

آرتام و آرشام

باهم از خونه دراومدیم مته همیشه...

سوار پورشه مون شدیم و رفتیم... امروز آرتام پشت فرمون بود...

آرتام: داداشی ببین اون خانومه رو، بریم سوارش کنیم برسونیمش محل کارش ثواب داره؟

خندیدم

آرشام: هیچ گربه ای محض رضای خداموش نمیگیره... برو کلی کار داریم بچه جون... دیره!

آرتام باحالت گریه ومسخره ای ادای زنارو درآورد

آرتام: برو گمشو بی احساس من دیگه هیچ حرفی باتو ندارم... دلت یه سنگه

بعدش خندیدیم... رسیدیم شرکت و رفتیم تو اتاق ریاست... همه ی کارکنان شرکت آقا بودن.....

تقریبا تا ساعت اظهر به کارامون رسیدگی کردیم و بعد از خداحافظی با بچه های شرکت سوار ماشین شدیم...

آرتام مته همیشه شوخی میکرد ومسخره بازی... که یهو دیدم دوتا دختر میخوام برن زیر ماشینمون... فرمون

وکج کردم..

جوجه رنگی من

بعدش پیاده شدم و دخترا رو دیدم که مشغول جمع کردن یه سری کاغذ بودن...از وضع ظاهریشون معلوم بود وضع آنچنان خوبی ندارن...

یکی از دخترا سرشوبلند کرد

دختر: آخه مگه کورید دوتا آدم به این بزرگی ونمیبینید...شاید اگه ماهم مته شما پولدار بودیم هیچ غمی نداشتیم و ماشین بابا مون و بزمیداشتیم و میزدیم به آدما و براحتی پول خونشونومیدادین یانه با پارتنی بازی الا خون والا خونشون میکردیم...بغض گرفتش اینقد باحرص این حرفارومیزد که حد نداشت

من تسخیر چشماش بودم...چشمای مشکی و مزه های پرو فرلبای صورتی قلوه ای دماغ کوچیک و ابروهای کوتاه و پهن که روبه بالا بود و چشاشو کشیده تر کرده بود گونه های برجسته..

صدای اون یکی دختره منو از فکر درآورد

دختردومی: بیخیال آجی بنده خداها تقصیری نداشتن...

آرتام: شما که کپه همید....

دختردومی خندید و گفت: شکاهم کپه همید

بعدش دوتایی خندیدن ..

دختر بداخلاقه: بریم ترنم،،

ترنم: آجی ترنم ناراحت نباش دیگه...

آرشام: ببخشید خانوما اجازه بدید برسونیمتون؟ بجای عذر خواهی

ترنم: لازم نکرده، محله های ما به درد ماشین شما نمیخوره، راهتون دور میشه

آرشام: لازم کرده،، من شمارومیرسونم بفرمایید...

آرتام: بله راست میگن بفرمایید لطفا

مدل ماشین ما پورشه ماکان بود جادار ونسبتا بزرگ...

جوجه رنگی من
ترمه و ترنم عقب نشستند..

آرتام: ترنم خانوم خواهرتون چرا اینقد عصبانی هستن؟؟؟

ترنم: شاید هر کسی جای منو خواهرم بود همینطور میشد

آرشام: چطور مگه؟؟

ترمه: ترنم بسه

آرشام: یه سوال بود... شما چتونه خانوم دعوا نداریم که

ترمه: چرا من باعالم و آدم دعوا دارم،،، تو بچگی مادرمونو از دست دادیم،،، تادبیرستان و تموم کردیم پدرمون که معلم بود تویه تصادف قطع نخاع شد و ما مجبور شدیم برا اینکه خیلی زود مشغول بکار بشیم رشته ی پرستاری و که به رشتمون میخورد انتخاب کنیم،،، حالا مته سگ کار میکنیم و پول داروهای بابا و خورد و خوراکمونو درمیاریم... متوجه شدید؟؟

بهم ریختم این دو تا دختر چقد سختی کشیدن!!

نمیداشتن تا دم در خونشون بریم،،، آرتام اینقد اصرار کرد تا بالآخره رسوندیمشون...

ترمه و ترنم.

ترمه: بچه پروها

ترنم: نگو خواهر من اونیه که پشت فرمون بود چقد خوب و بامزه بود

ترمه: اون یکی هم اینگاری عصا قورت داده بود

خندیدیم...

رسیدیم در واحدمون و باز کردم...

ترمه: ما اومدیمم بابایی، سلام

ترنم: گلت اومد ددی...

جوجه رنگی من
رفتیم و یه بوس رو گونه های بابا کاشتیم...

تنها فرق بین من و ترنم خال ریزی بود که من گوشه لبم داشتم ولی ترنم نداشت....

بعد از عوض کردن لباسم رفتم تو آشپز خونه تا نهارمونو گرم کنم... ذهنم پیش پسره بود خدایا اسمش چی بود... زود باش یادت بیار دختر آهااااا آرشام... پیش آرشام بود... پسر خوشگل و خوشتیپ قشنگ معلوم بود ورزشکارن... چشماشون که توسی بودو بینی کوچولو خوش فرم و لبای مردونه و ابروهای کشیده موهاشونم که دختر کش داده بودن بالا... چقد خوشگل و خوشتیپ بودن... قشنگ معلوم بود هزار تا دوست دختر دارن....

(بخشید میخوام برم بهشت زهرا به پدر بزرگم سر بزنم. برگشتم ادامشو حتما براتون میذارم)

بعد از گرم کردن غذا نهار بابا رو مثل همیشه همراه با ماست و سبزی بردم و بعد خودم و ترنم پیش بابا نشستیم و غذا رو با شوخی و خنده تو دهن بابا گذاشتیم..

بابا: مرسی دخترا ایشالا عاقبت بخیر بشید

ترمه: قربون بابام بشم ، ترنم پاشو بریم نهارمونو بخوریم، بابایی شما سیر شدی؟؟

بابا: آره بابا جان شما برید بخورید منم میخوابم

بغضم گرفت، پدرم یه عمریه که میخوابه...

با ترنم رفتیم تو آشپز خونه و برنج کشیدم تو بشقاب خودم و ترنم و بعد خورش قیمه هم تو دوتا خورش خوری ریختم و گذاشتم رومیز...

ترنم: ترمه؟

ترمه: جونم؟

ترنم: اون پسرا چقد خوشتیپ بودن، من که از اونی که پشت فرمون بود، آرتامه خیلی خوشم اومد

خواهرمم مثل خودم به اون خل وضع فکر میکرد...

ترمه: ترنم آجی ما فقط باید فکر زندگیمون باشیم گلم... ذهننتو الکی درگیر ۴ تا آدم بی غم نکن

جوجه رنگی من
ترنم: اوهوم راست میگی...

آرتام و آرشام

تازه نزدیک خونه بودیم

آرتام: چقد راهمون دور شد

آرشام: مته آدم رانندگی کن تا نه برا مردم دردسر درست کنی نه برا خودمون...

آرتام: بیخیال تموم شد دیگه، با ترنم خانوم ایناهم آشنا شدیم

آرشام: توأم که از خدات نبود... در خونه رو باز کردیم و رفتیم تو

آرشام: درود بر ملکه ی خونه... مامان هیوا

آرتام: لیدی کجایی؟؟

هیوا: سلام جوجه های خودم....

آرتام: مامی جوجه هات دیگه خروس شدن

هیوا: دیگه وقت اینه که دوتا خانوم مرغه واسه این جوجه هام پیدا کنم

آرشام: بیخیال مامانی

هیوا: باشه، فعلا بیخیال میشم، بریم دست و صورتتونو بشورید بیاید که نهار حاضره

کوهیار: امروز خیلی دیر کردید؟؟

آرشام: آخه... تا اومدم حرف بزیم آرتام دهن لق همه چیوگفت، تا بیوگرافی اون دوتا دختر

هیوا: آرتام مادر دخترا خوشگلم بودن؟

آرتام: اوووو شرقیه شرقی... خععلی مامی

آرشام: آرتام دهننتو ببند بسه

جوجه رنگی من
آرتام: بیخی آرشی جونم

رفتم بالا و لباس راحتی پوشیدم و دست و صورتمو شستم و رفتم سرمیز نشستم، بعد من آرتام اومد و بابا و مامان هیوا دیس زرشک پلو ظرف مرغ گذاشت رومیز....

کوهیار: بخورید جوجه ها

مثله همیشه بعد از شروع کردن بابا ماهم غدامو نو کشیدیم و خوردیم....

ترنم و ترمه

با ترنم روتخت خوابیده بودیم امروز شیفت شب بودیم،، قیافه اون آرشامه جلوچشمم بود... اونقدی که نفهمیدم کی خوابم برد

آرشام

داشتیم به اتفاقای امروز و مشکلاتی که دخترا داشتن و خشم دختره ترمه فکر میکردم.. که تصویرش اومد جلو چشمم زیبا بود، بدون هیچ آرایش و رنگ و روغنی...

داشت خوابم میبرد که صدای آرتام اومد

آرتام: آرشام شب جشن تولد مهرداد قول دادی بریم یادت نرفته که؟؟

آرشام: خوب گفتم یادم نبود.... بعد از ظهر شرکت نمیریم زنگ بزن به محمد رضا (معاون شرکت) بگو

آرتام: ایول باشه داداشی....

بعد از رفتن آرتام یکمی باگوشیم خودموسرگرم کردم و چشمم خسته شد و خوابم برد..

دوباره صدای نحس آرتام از خواب بیدارم کرد

آرشام: آرتام چته مته دخترا جیغ جیغ میکنی.... صداتو ببر

آرتام: پاشو دیر شد،، تا جناب حاضر بشی دیر میشه...

پاشدم و رفتم پایین، مامان تو آشپز خونه بود...

جوجه رنگی من
آرشام:سلام مامانی

هیوا:ساعت خواب مادر...شب میخواید برید مهمونی؟؟

آرشام:اوهوم جشن تولد یکی از بچه هاس...

هیوا:باشه مادر بیا این شیر و خرمارو بخور که تاشب ضعف نکنی.

آرشام:مرسی گلی

شیر و خرما رو خوردم و رفتم تو اتاقم ..ساعت ۷ بود ،،لباسایی که قرا بود بپوشم و انداختم رو تخت...

آرتام:داشی این لباسارو میپوشی؟

آرشام:اوهوم..توهم برو بگرد پیدا کن لباساتوشلخته..خندیدم...

رفتم که دوش بگیرم حدود نیم ساعت بعد اوادم بیرون،حوله تن پوشم تو تنم بود رفتم وموهامو سشوار کشیدم و دادم روبه بالا،بعپ از تموم شدن موهام کم کن و لباسام و تنم کردم...بعد ساعت و ادکلن و یه لبخند به خودم تو آینه ...

ساعت ۸:۳۰ بود

آرتام:حاضر شدی؟؟بریم؟؟

آرشام:بریم

از مامان و بابا خدافظی کردیم و رفتیم!

ترمه و ترنم

ترمه:ترنم زود باش الان رحیمی شیفت و تحویل میده

ترنم:بریم آجی

امشب بعد از مدت‌ها یکمی مژه های پر موریمل کردم،وبعد یه مانتوی بلندکرمی وشلوار لوله ی مشکی ومقنعه مشکی و کفش کرمی وکیف کرمی،،،ترنمم مثله من لباس پوشید و رفتیم...

جوجه رنگی من
ترمه: خدافظ بابایی چیزی خواستی زنگ بزن

ترنم: خدافظ باباجونم

بابا: خدافظ گل دخترا، مراقب خودتون باشید

بعد از نیم ساعت رسیدیم بیمارستان... و رفتیم مانتو هامونو گذاشتیم تو کمد و روپوش سفید امونو تن کردیم و رفتیم پی کار امون

آرشام و آرتام

توباغ مهرداد بودیم، یه وضع قره قاطی و داغونی بود که بماند...

دخترابا یه عالمه آرایش و لباسایی که اسمشون لباسه... آرتام اون وسط فقط میرقصید

توفکر بودم که صدای یه دختر منو از فکر درآورد

دختر: سلام من آوا هستم، حوصلتون سررفته؟؟

آرشام: نه بابا راحتم

دختره ی سمج خندید

آوا: اسمتو نمیگی؟؟

چه زود دختر خاله شد

آرشام: آرشام

آوا: خوشبختم آرشام جون...

میخواستم برم که یه نفر یقمو چسبید و بی مهبا مشت میزد...

فرصت دفاع هم نمیداد

جیغ جیغ این آوا هم بلند شد

جوجه رنگی من

آوا: بسه کیوان چه مرگته؟ بخدا هیچی نمیگفت من داشتم باهاش حرف میزد

جمعین دورمون جمع شدن و جدامون کردن آرتام رفت سمت پسره و بقشو چسبید و گفت: چه مرگته بی همه چیز؟؟؟

کیوان: آق داداشت داشت با نامزد من تیک میزد

آرشام: زر نزن نامزد جونت داشت مخه منومیخورد، نه آوا خانم

آوا: آه بسه... شما هم خفه شو

آرشام: چی زر زدی؟؟ یکی خوابوندم بیخ گوشه آوا

که حس کردم یچیزی محکم کوبیده شد تو سرم و دیگه چیزی نفهمیدم...

آرتام

بادیدن آرشام روزمین، بدون هیچ حرفی رفتم سمتش و باکمک مهرداد بردیمش تو ماشین، رفتم سمت بیمارستانی که اون نزدیکی بود.. آرشام و بخودم تکیه دادم تا داخل اورژانس بردم. چن تا پرستار آقا اومدن و آرشام و روتخت گذاشتن و بردن تو اتاق اورژانس...

روصندلی نشستم که یه صدای آشنا اومد

ترنم: چیزی شده آقا...، شما آرتامی یا آرشام؟؟

سرموبلند کردم، لبخند زدم، گفتم: ولی معلومه که تو ترنمی

ترنم: اوهوم

آرتام: منم آرتامم، آرشام پایین تر از گوش سمت چپش رو گردنش یه خال داره

ترنم: ترمه هم گوشه ی لبش یه خال داره، فرقمون همین، راستی چیشده که اینجا یید؟؟؟ کله ماجرا رو برآش گفتم، عجب این دختر به دلم نشسته بود، با اون قیافه ی زیبای بدون آرایشش و حجابش

ترنم. رفت و فکرکنم که همه چیز به خواهرش ترمه گفت چون ترمه هم رفت سمت اورژانس...

آرشام

جوجه رنگی من

کم کم چشمو باز کردن،، سرم درد میکرد با دیدن کسی که روبروم بود از تعجب شاخ در آوردم.....

با تعجب گفتم: ! باز شما؟؟؟ شما اینجا چیکار میکنی؟؟

ترنم: خب اینجا کار میکنیم...

آرشام: شما، شمایی یا خواهرت؟؟

خندید

ترنم: من ترنم، ترمه یه خال گوشه ی لبش داره که من ندارم...

بعد اتاق و ترک کرد...

آر تام اومد تو اتاق

آر تام: جون به لب شدم داداشم خب، آخه چت شد یهو تو دورت بگردم... میدونی مامان و باهزار مصیبت پیچوندم....

آرشام: قریونه داداشیم....

بعدش رفت و برام یچیزی آورد خوردم،،

آر تام: من میرم خونه لباس بپارم... مامان لباسای خونیتو ببینه سخته نیکنه

آرشام: برو

بعد دوباره ترنم اومد

آرشام: ترنم خانوم بنده خدا خواهرتون اعصاب ندارن

ترمه: اولاً که من ترنم نیستم، ترمم بعدشم خیلیم اعصاب دارم ولی باهر کسی هم مهربون نیستم

به گوشه ی لبش نگاه کردم، خال خوشگلشو دیدم.. چقد لباسوزیبا تر نشون میدا این خال خدادادی...

جوجه رنگی من

ترمه: میدونمم که توهم داداشت نیستی،، آخه خال گردنت اینو میگه وبعد خندید

بترکی آرتام همه چیومیداره کف دست ملت...

ترمه:دیگه هم دعوا نکن وپسره خوبی باش...دوباره خندید

ایندفعه بجای فکر یه آرتام به خنده هاش نگاه کردم...خوشگل تر میشد...

خوشم میومد ازش...

ترمه:من میرم چوب خشک...

ایندفعه من خندیدم...تعجب کرد

آرشام:چه لفظ جالبی...بی اعصاب

ترمه:فعلا

آرشام:فعلا...

رفت وبعدش منم نفهمیدم کی خوابم برد...

باصدای نحس آرتام از خواب بیدار شدم...

آرتام:پاااشووو پاشو آرشی جونم

آرشام:چته باز؟؟

آرتام:پاشو که مامان احضارت کرده...فقط باید تو چله ی تابستون بلوز یقه اسکی بپوشی که این زخم گردنت معلوم

نشه...این کبودی صورتتم با سفید کننده ای چیزی شاید درست بشه...

آرشام:این دلک بازیا لازم نیس...میام همه چیوبش میگم

آرتام:اصن تقصیر منه که خواستم دعوات نکنه

آرشام:بسه بابا...یه تیشرت بده این لباس داغون شده رو عوض کنم...

جوجه رنگی من
آرتام: بیا... اینو بیوش

یه نیشرت مشکی جذب بهم داد و پوشیدم ولی چقد گردنم درد میکرد...

آرشام: نفهمیدی با چی زد گردنم؟؟

آرتام: گلدون

آرشام: دارم براش... کی بود حالا؟؟؟ کیوان که نبود؟؟

آرتام: نه،، کیانوش، برادر کیوان

آرشام: حالشو جامیارم

در اتاق باز شده و نمیدونم ترمه یا ترمه اومد تواتاق،، به گوشه ی لبش نگا کردم خال نداشت، پس ترمه...

آرتام: به ترمه خانوم،، حال شما خسته نباشید

ترمه: مرسی، شیفت ما تموم شد... دیگه میریم... مشکلی که نیس دیگه؟؟ حالتون بهتره آقای بزرگمهر؟؟

آرشام: بله خوبم... خسته نباشید!!

ترمه: خدانگهدار

آرشام: خدافظ

بعد از رفتن ترمه آرتام رفت بیرون..

آرتام

دنبال ترمه رفتم،، ترمه خانوم،، ترمه

ترمه برگشت

ترمه: بله؟؟

آرتام: میتونم شمارتونو داشته باشم، هر وقت که مشکل پیش اومد تماس بگیرم؟؟

جوجه رنگی من

ترنم: نخیر

آرتام: بخدا قصد مزاحمت ندارم

ترنم: به شرطی؟

آرتام: قبوله

ترنم: زنگ و اس ام اس بیخود از طرف شما برای من نیاد

آرتام: باش،،

ترنم: ۰۹۱۹....

شمارشو سیو کردم....

ترنم: خدافظ

آرتام: فعلا

بعد رفتن ترنم رقتم پیش آر شام

آر شام

آرتام در اتاق و باز کرد و سنگول اومد تو اتاق

آر شام: مخشو زدی؟؟؟

آرتام: مخه چیو؟؟

آر شام: خودتی...

آرتام: به سنگ همراهم نبود... بعدش بد قلقه... راه نمیداد،، باهزار التماس... زحمت کشیدن،، عرق جبین ریختم...

آر شام: معلومه اصن

آرتام رفت کارای ترخیصمو انجام بده و دوتایی از بیمارستان خارج شدیم...

جوجه رنگی من

ترمه

ترمه: ترنم بریم؟

ترنم: اوهوم، راستی ترمه شمارمو این آرتامن گرفت

ترمه: به چه دلیل؟؟

ترنم: گفت یموقع مشکلی بود تماس بگیره

ترمه: باش، روندی بهش...

ترنم: چشم

از بیمارستان خارج شدیم ویه دربست گرفتیم .

در واحدمونو باز کردیم و مثل همیشه باسروصدا وارد شدیم

ترمه: سلام بابایی

ترنم: سلام گلات اومدنا

ترمه: هیش ترنم شاید خوابه..

رفتم دیدیدم چشای بابا بستس...وقتی رفتم نزدیکش تا بوسش کنم دیدم قفسه ی سینش تکون نمیخوره

جیغ زدم.. ترنم.بابا

ترنم: چیشده؟؟؟

ترمه :بابا نفس نمیکشه...

ماتم برد..توشک بودم....

ترنم باصدای بلندی جیغ زدو گریه کرد.....اینقد جیغ زد که همسایه ها جمع شدن...من بهت زده بودم هیچی

نمیتونستم بگم..داشتم خفه میشدم...

جوجه رنگی من

ترنم

ترمه ماتش برده.. نه چیزی میگه نه گریه میکنه... فقط نگا میکنه... اینجوری دق میکنه... دارم دیوونه میشم... سه روزیتیم شدیم... پدرمون تنهامون گذاشت... هرکاری میکنم اشکای ترمه جاری نمیشه زبونش باز نمیشه... امروز بعد ازظهر مجلس سوم پدره...

گوشه اتاق کز کرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد..

بدون توجه به اینکه کیه جواب دادم

صدام گرفته بود.. بغض دار بود

ترنم: بله؟؟؟

صدایی از پشت گوشی نیومد

ترنم: بفرمایید

پسره: آرتامم

ترنم: متاسفم نفهمیدم...

آرتام: چیزی شده صداتون....

ترنم: اشکام جاری شد... بعد هق هق

آرتام: جون به لب شدم... چیشده؟؟

ترنم: ب... بابا... بابام

آرتام: چیشده؟؟

ترنم: تنهامون گذاشت..

آرتام: خونه ای؟؟؟

جوجه رنگی من

ترنم: اووووم

آرتام: الان میام

آرشام

بابهت به آرتام خیره بودم... آخرم زنگ زدا...

گوشیو قطع کرد... عصبی و ناراحت بود

آرشام: چت شد تو؟؟.

نفهمید چی گفتم، زدم به بازوش

آرشام:، چیشدی پس؟؟؟

آرتام:، پدر ترمه و ترنم فوت شده

آرشام: کی؟؟؟

آرتام: چه بدونم لابد تو این سه روزه دیگه... حالا چیکار میکنن؟؟؟

آرشام: زندگی اوناس، به ماچه!؟؟

آرتام: من باتو کاری ندارم ولی یچیز و بت بگم؟؟

آرشام: بفرما

آرتام: من ترنم و دوستدارم... خیلیم زیاد

آرشام:، تو خیلیارو دوستداری

آرتام: ترنم آخریشه....

آرشام: معلوم میشه..

آرتام: من میرم

جوجه رنگی من
آر شام: کجا سلامت؟؟؟

آر تام: خونشون

آر شام: واسا منم میام

آر تام: تو کجا؟؟؟

آر شام: خب ببینم چه خبره؟؟

با آر تام رفتیم... درسته خودم و خونسرد نشون دادم ولی ته دلم بابت این اتفاق برا ترمه و ترنم ناراحت بودم و نگران حال داغونشون... اینقد تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.. پیاده شدیم زنگشونو فشردیم... در باز شد... حتی نپرسیدن کیه... دوباره زنگ زدیم، به آر تام گفتم به فامیلی ای که روی پارچه ی سیاه در هست نگا کنه...

آر تام: رادمنش

دوبارن زنگ وزدم

....: کیه؟؟

آر شام: منزل رادمنش کدوم واحده؟؟

...: واحد ۴

رفتیم داخل ساختمون و با آسانسور رفتیم طبقه دوم...

زنگ واحد ۴ وزدیم..

درباز شد ومن و آر تام خیره به دختر غم دیده و چشم خونین و رنگ پریده ی روبه رومون دوختیم... خال نداشت پس ترنم بود

آر تام: ترنم خوبی؟؟

ترنم زد زیر گریه....

جوجه رنگی من

رفتیم تو.. به خونشون نگاه کردم... چه خونه ی گرم و صمیمی ای... پراز گل و گیاه ویه کتابخونه ی بزرگ... مثله خونه های تو بر نامه کودکا پر از رنگ و نشاط... بخاطر پدرشون بوده حتما...

باصدای آرتام دست از کنکاش خونه برداشتم

آرتام: ترمه کوو؟؟؟

ترنم: ترمه از اون روزنه چیزی میگه نه حرفی میزنه، نه تکون میخورن... دق میکنه.. میمیره... منم چون میدم... تو رو خدا یکاری کنین؟؟

نگران گفتم: کوو؟؟؟ کجاس؟؟؟

ترنم: اتاقه

آرتام پیش ترنم موند، رفتم تو اتاق... به دختری که کز کرده بود گوشه ی اتاق نگاه کردم... رفتم روبروش... چقد رنگ پریده.. مثل یه جسد.. نگران شدم... گفتم: ترمه؟؟؟ ترمه؟؟؟ بیا بیرون از شک تو از سنگی؟؟؟ پدرت مرده یه قطره اشکم نریختی؟؟؟ عین خیالت نیس که، تو فقط غرورت مهمه.. خودخواه سه روزه خواهر بیچاره تو دق دادی... که مثلا چی تو بهتی؟؟ هیچ ککتم نگزیده...

نگران شدم هیچ واکنشی نشون نداد... مستاصل شدم..

یدفعه ای یه کشیده محکم خوابوندم بیخ گوشش...

آرشام: بسه بیا بیرون... میمیری

دوباره تکرار کردم کارمو

بعد از چند ثانیه چشمش شروع کرد به باریدن... چه باریدنی... بعدش هق هق کرد و خودش و انداخت تو بغلم... به دخترک نحیف تو بغلم نگا کردم... بی وقفه اشک میریخت... بغلش کردم... اشک ریخت... اونقدی که نفهمیدم کی خوابش برده بود تو آغوشم....

مات و مبهوت دختر افسرده ی تو بغلم بودم....

آرتام و ترنم اومدن تو اتاق...

جوجه رنگی من

ترنم: مرسی آر شام،، شاید اگه تو نبودی ترمه دق میکرد،، از بچگیش همه غصه هاشو میریخت تو خودش... نگرانم
براش

آر شام: معلومه، سعی کن زیاد کنارش باشی و با حرفات یکاری کنی خودشو خالی کنه... طفلی چقد لاغر شده توی این
سه روز

آر تام: آره،، ترنم مشکلی که نیس؟؟ چیزی که نمیخوای؟

ترنم: مرسی آقا آر تام، نه مشکلی نیس....

آر شام: ترنم خانوم یه کمکی بمن میکنید؟؟؟ میخوام بذارمش روتخت

ترنم رفت و پتوی روتخت کنار زد... ترمه روتخت گذاشتم و ترنم پتوشو انداخت زوش،، چقدر تو خواب مظلوم بود این
بشر....

ترنم: طفلکی خواهرم،، نگرانشم... میتروسم...

آر تام: چرا؟؟؟

ترنم: نمیدونم چیکارش کنم،، آخه تنهایی چه کاری از دست من برمیاد؟؟؟

آر تام: چرا تنها؟؟ مگه من مردم؟؟

آر تام واقعا نگران ترنم بود،، شاید حسش واقعی بود...

ترنم خجالت کشید

ترنم: خدانکنه.. ولی شما وظیفه ای ندارید،، اگر الان اینجایی از روی انسانیته

قبل از اینکه آر تام چیزی بگه گفتم: شما هیچ مادربزرگی عمه ای خاله ای چیزی ندارید؟؟؟

ترنم: چرا داریم خوبشم داریم

آر تام: کجان پس؟؟

جوجه رنگی من

ترنم: یه عمو دارم، که آمریکاس... اصن نمیدونست برادرش قطع نخاع شده، پدر و مادر بزرگم فوت شدن، ولی خانواده ی مادریم مارو طرد کردن... اونم چون مادرم با ازدواج با پسر عموش مخالفت میکنه و با پدر من ازدواج میکنه....

آرشام: چه آدمایی

ترنم: نمیخوام بهشون فکر کنم تنها کسم ترنس... نگرانشم....

آرتام: ترنم بریم شمال؟؟؟

ترنم: چی؟؟

آرتام: حال و هوای ترمه عوض بشه خیلی داغونه

ترنم: آخه؟؟

آرتام: آخه بی آخه...

حدود یه ربع بعد رفتیم... وقتی رسیدم خونه خیلی خسته بودم....

ولی آرتام رفت و مشغول صحبت با مامان و بابا شد و همه جریان و بهش گفت... صدای مامان و شنیدم که گفت: آفرین قربونت بشم.. کار خوبی میکنی.... واسه فردا اینا میرید دیگه...

رفتم بالا که بخوابم. لباسامو دراوردم یه شلوارک پوشیدم و خزیدم رو تختم... و سرمو نذاشته خوابم برد....

از خواب بیدار شدم... به ساعت نگاه کردم ۸ بود...

صدای مامان اومد

هیوا: آرشام مادر بیا شام... بعد از شامم و سایلی سفر تو جمع کن...

آرشام: چشم مامانی..

بعد از رفتن مامان بلند شدم و تو سرویسی که طبقه ی بالا بود دست و صورتمو شستم و رفام پایین...

کوهیار: سلام پسرم.

جوجه رنگی من
هیوا: بیاین سرمیز عشقای من..

آرتام: عشقت فقط کوهیار خانه... ما نیستیم راحت باشینا... بی سر خر...

کوهیار: پسر با هوشه خودمه...

هممون خندیدیم... مته همیشه دور میز جمع شدیم و اول پدر شروع کرد به کشیدن غذا و بعدش ما....

کوهیار: پسرا فردا میرید شمال دیگه؟؟

آرشام: آره بابا

کوهیار: چیزی لازم ندارید که؟؟

آرشام: نه قربونت بشم

هیوا: آرشام جان مادر من چقد دلم میخواد این خانومای گل و بینم

آرتام: قربونه مامان هیوام،،، منم دلم میخواد شما خانوم گل و بینی...

چشم غره ای به آرتام رفتم

آرشام: مامان دیدن نداره... این آرتام مارو انداخته تو دردسر...

هیوا: آرشام مادر زشته... آرتام کار خوبی کرده... توأم خوش اخلاق و خوش مشرب باش...

آرشام: چشم...

بعد از خوردن شام تشکر از مامان میز و جمع کردیم و بعد از شستن ظرفا رفتیم رو کاناپه نشستیم و مشغول صحبت شدیم...

هیوا: تموم ذهنم پیش ترمه و ترنمه... بی مادر چه زجری میکشن...

کوهیار: سخته هیوا بانو، خیلیم سخته... خود من بدون پدر و مادر بزرگ شدم

آرشام: خب هرکس با شرایط زندگیش کنار میاد

جوجه رنگی من
آرتام: اونا تو شرایطی که تو زندگیشون پیش اومده دستی ندارن
آرشام: خیلی خب توأم....

بعد از خوردن چای ومیوه رفتیم تو اتاقامون....رفتم مسواک زدم وبعدش روتختم نشستم و کتابی که نیمه کاره گذاشته بودمش و برداشتم تا بخونم...جلد سوم سه تفنگدار به نوشته ی الکساندر دوما....بعد از خوندن ۶۰صفحه چشمام گرم شد و کتاب و بستم و گذاشتم بالاسرم و با فکر اینکه آیا آرتام به ترمه و ترنم گفته برا فردا آماده باشن یانه بخواب رفتم....

...ترنم و ترمه

ترنم: ترمه قربونت بشم خوبه برات این سفر

ترمه: ولم کن بابا

ترنم: ترمه بخدا دارم میپوکم دارم داغون میشم...خودخواه نباش

ترمه: چهارمین روز مرگ بابام پاشم بیام شمال؟؟؟

ترنم: نه باش اینجا و خودتوبکش...ومن و تنها کن...

ترمه: اصن تو به این آدماعتماد داری؟؟؟

ترنم: آره خیلی زیاد

ترمه: من ندارم

ترنم: چون من ترمه...مرگه من

ترمه: قسم نده

ترنم: چون من، بابا هم خوشحال میشه..

بااینکه دلم رضایت نمیداد بخاطر ترنم قبول کردم.... آرتام که تونخ ترنمه وبی آزاره... آرشامم که اصن من به چشمش نمیام چه برسه براش مهم باشم....

جوجه رنگی من
ترمه: باشه فقط این یه بارها....

ترنم: قربون خواهر خوبم...

پرید بغلم کرد و بوسم کرد....

ترنم: میدونستم میای براهمین وسایلامونم جمع کردم...

ترمه: رودار...

ترنم: من دیگه میخوابم...

چراغو خاموش کرد و روتخت دونفرمون دراز کشید.. کنارش دراز کشیدم.... ترنم تنها آدم باقی مونده ی
زندگیم بود... با بغض خوابم برد...

آر شام.

صبح با صدای آرتام بیدار شدم

آرتام: آر شام پاشو پسر... وسایلاتم که جمع نکردی بجنب د.... ساعت ۱۰ راه میفتیما....

آر شام: ساعت ۸ خب کله پوک...

آرتام: تا تو کار تو بکنی همون بشه....

رفت بیرون، بلند شدم و رفتم حولموبرداشتم که برم دوش بگیرم،

بعد نیم ساعت اومدم بیرون و حولم. تن کردم و رفتم جلومیز کنسولم و سشوار و برداشتم و موهام و خشک کردم و
روبه بالا زدم، بعدش یه تیشرت توسی تنم کردم بایه شلوار اسپرت نوک مدادی و رفتم پایین

آر شام: سلام بر اهل منزل

هیوا: سلام مادر، صبحت بخیر

آرتام: سلام آرشی جونم

جوجه رنگی من
کوهیار: صبح بخیر بابایی

رفتم رو صندلیه خودم نشستم و مشغول صبحونه خوردن شدم

آرتام: همینا رو تنت میکنی؟؟

آرشام: اهوم... تو جاده باجین خسته میشم

آرتام: ست میکنم بات... مرسی مامانی .

گونه ی مامان و بوس کرد و رفت بالا...

صبحونم و تموم کردم و رفتم بالا و وسایلی لازم جمع کردم و لباس برداشتم آرتام و صدا کردم

آرشلیم: آرتام بیا

آرتام: جونم

آرشام: ساکمو جمع کردم اگه خواستی لباسای ست بامنو بردار

آرتام: دمت جیز... رفت اتاقش

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم شرکت و معاون و منشی هماهنگ کردم یه هفته ای نیستیم به کارا رسیدگی کنن...

ساعت ۹:۳۰ بود...

آرتام: ساکارو گذاشتم تو ماشین... آماده ای بریم؟؟

آرشام: آره

رفتیم و یه خدافظی طولانی از مامان و بابا کردیم و راه افتادیم. ساعت ۱۰:۲۰ رسیدیم دم در خونه ترمه اینا... آرتام

زنگشونو زد و گفت بیان پایین..

حدودا ده دقیقه بعدش پایین بودن.. آرتام ساکاشون و گذاشت تو صندوق عقب ترمه و تنم نشیتن تو ماشین... برگشتم

سلام بدم... ترمه رنگ به چهرش نداشت و غمزده بود... چقد ضعیف شده... ترنم حالش بهتر بود... ته دلم خوشحال

شدم بابت به این سفر حداقل روحیشون بهتر میشه....

جوجه رنگی من
آرتام نشست و حرکت کرد ...

سه ساعتی تو جاده بودیم که رسیدیم جاده چالوس ... دخترا خواب بودن ... آرتام نگهداشت و با ترنم ترنم
گفتن ... ترنم و ترمه رواز خواب بیدار کرد ...

آرتام: بلندشید از منظره لذت ببرید ... خواب چیه دیگه ...

هممون پیاده شدیم و کس و قوسی به بدنمون دادیم ... به تیپ دخترا نگاه کردم، مانتو هایی نازک که سبک بلوزای
مردونه بود و رنگش آبی کاربنی بود شلوار اسپرت سرمه ای و کفش اسپرت سرمه ای و شال آبی ...

کس و قوسی به بدنم دادم و به چشم انداز قشنگ روبروم خیره شدم ... بعد نیم ساعت دوباره توماشبن نشستیم ... این
بار من پشت فرمون نشستم ...

بعد از یه ساعت به ویلامون رسیدیم ... بوق زدن .. آقا یوسف در و باز کرد و رفتیم تو

..

ماشین و یه گوشه ای زدم و پیاده شدیم ... یوسف و همسرش اومدن استقبال

آقا یوسف: سلام رسیدن بخیر خوش آمدید

همگی سلام کردیم و ج. و ابشوبا خوش رویی دادیم

خانومش گفت برامون شام آماده کرده ... رفتیم داخل ویلا من رفتم تو اتاقم ... آرتامم دخترا زوبه اتاقشون راهنمایی
کرد و خوشم رفت تو اتاقش ...

ساعت ۹ شب بود که از اتاق رفتم بیرون و آرتام و دخترا هم صدا کردم که بریم شام بخوریم ... رفتم دست و صورت
شستم و به ماه بانو که میز و میچید نگاه کردم.

آرشام: دستت طلا ماه بانو ... شام چیه؟!

ماه بانو: شوید پلوهایی ...

آرشام: به به ...

جوجه رنگی من

بعد از من به ترتیب بچه ها او مدن و دور میز نشستن با صحبتای مختصر و شوخیای آرتام شام و خوردیم... چون. خسته بودیم همگی قبول کردیم که بریم بخوابیم... باگفتن شب بخیر به اتاقمون رفتیم
ترمه.

صبح زود بیدار شدم، کلافه بودم. ترنم خواب بود، تادیر وقت داشت با آرتام ور ور میکرد.... حولمو برداشتم و رفتم تو حمومی که داخل اتاق بود...

دراومدم حوله رو پیچیدم به خودم و به ساعت نگاه کردم... ساعت ۷ صبح بود... خودمو خشک کردم و یه شلوار دمپای کتان یشمی و بایه تیشرت ارتشی و یه پانچه جلو باز که بلندیش تا زانوم بود و رنگشم یشمی بود پوشیدم یه شال نازک و کوتاه مشکی سرم کردم و کفش اسپرت مشکی هامم پام کردم... میخواستم برم قدم بزنم... کارت عابرمو با یه مقدار پول نقد توجیبم گذاشتم، رفتم بیرون... همه خواب بودن..

از ویلا دراومدم بیرون... ویلا روبه دریا بود... با قدمای آهسته و کوتاه خودمو به ساحل رسوندم و راه رفتم... نسیم صبحگاهی میخورد به صورتم... هوا یکمکی سرد بود... ولی سرمای دلنم طاق فرسا تر...
داد زدم: خدایا دیدی کم آوردم.

بغض... گریه و هق هق

ترمه: شکستم خدا... تمومش کن...

به سرم زد برم تو آب... پاهام بی اراده منو کشید سمت دریا، اشکام بی مهابا میومد... جلومیرفتم، جلوتر... و جلوتر وزیر پاهام خالی شد... تازه سنسورای مغزم بکار افتاد... دیر پود دست و پا میزدم... نفسام سنگین شد... آب تموم وجودمو گرفت... تو آخرین لحظه حس کردم دستی منومیکشه... و بعد سیاهی...

آر شام

طبق عادت من هر وقت میومدم ویلا ۶ صبح میزدم بیرون به قصد پیاده روی... بعد از یه ساعت که ورزش کردم رفتم سمت ساحل... اما دیدم از ویلا یه دختری دراومد... بی شک یا ترمس یا ترنم... چه تیبی هم زده... رفت نزدیک ساحل تو خودش بود... یکم بعد داد زد و گریه کرد... مطمئن شدم که ترمس...

داشت میرفت تو آب، دیوونسا یخ میزنه....

جوجه رنگی من

باخودم گفتم بیخیال شاید میخواد حالش جا بیاد...خواستم برم جلو که دیدم بند کفشم باز شده...نشیتم و مشغول بستنش شدن...وقتی سرمو بلند کردم دیدم ترمه نیست شده صداسش کردم، یهویی در حال دست و پا زدن دیدمش وبعد رفت زیر آب...با دو رفتم تو آب و پیداش کردم...کشیدمش...بیهوش بود...خدایا چه غلطی کنم...دوانگشت پایین تر از قفسه ی سینهش رو فشار میدادم..کم کم اب از دهنش بیرون زد....

ترمه با طمع میخواست نفس بکشه...چشماسش بسته بود به کارم ادامه دادم...اینقدی که دیگه آبی از دهنش درنیومد..نفساش نرمال شد...ولی چشاش بسته بود...بغلش کردم و بردمش سمت ویلا....

درو باز کردم و ترمه رو روکانا په گذاشتم...

آرشام: آرتام، ترنم

اینبار با صدای بلند تری فریاد زدم

آرشام: آرتام، ترنم.

هر دو با قیافه های درهم و موهای ژولیده اومدن پایین...یکم طول کشید که منو ترمه رو تو اون موقعیت شناسایی کنن..

ترنم ب خودش اومد جیغ کشید...آرتام آرومش کرد و جریان و براشون تعریف کردم....

ترمه رو بغل کردم و بردم تو اتاق....

ترنم: لباساشو عوض میکنم ولی تب میکنه حتما...

آرشام: زود باش....سردشه حتما الان...با آرتام رفتیم بیرون حدود نیم ساعت بعد ترنم خیلی مرتب از اتاق بیرون اومد

ترنم: میلرزه و بعدزد زیر گریه

آرشام: میبریمش دکتر...

ترنم رفت و یه مانتو و یه شال سر ترمه کرد، آرتام رفت که ماشین و روشن کنه...ترمه رو بغل کردم مته بید میلرزید سریع بردمش پایین رو صندلی خوابوندمش...ترنم سوار شد و رفتیم سمت بیمارستان....

ترمه

جوجه رنگی من

پلکای سنگینموبه سختی باز کردم... اینحا کجاست، من کجام؟؟ ذهنم به کار افتاد... همه اتفاق یادم اومد.. خدایا
داشتم چیکار میکردم،، اتاق تاریک بود... تکون خوردم... از سرم دستم فهمیدم که بیمارستانم... اما کی منو نجات
دادد...

آرشام: اینقد وول نخور

ترمه: تو کی ای؟؟

ارشام: آرشامم...

ترمه: منو کی آورد اینجا؟؟؟ ترنم کجاست

آرشام: دیوونه صبح داشتی چه غلطی میکردی؟؟ من نبودم الان باید دنبال جسدت میگشتیم! فکر خواهر تنها
وبیچار تو نکردی؟؟؟ چقد خودخواهی....

شرمندش بودم، اون جونمو نجات داده بود

ترمه: ببخشید....

چشماش مهربون شد... دستمو گرفت..

آرشام: همه ی آدما روزای بد دارن،، میگذره ترمه تموم میشه، بدون سختی که همیشه زندگی کرد... روزای سخت از
آدم یه موجود قوی و شکست ناپذیر میسازه... مته الماس،، کلی فشار و سختی و تحمل میکنه اما بعدش قدرت
شکافتن سنگ و داره در حین ظرافت وزیبایی (دوستان واقعا روزای سخت برای همه. ی آدما هست، خوشبختی
مطلق وجود نداره، کلید عبور از درای صعب و سختی توکل بخداست... هر وقت خسته شدید فقط بخودش توکل
کنید، مهربون تر از خدا برا بندش نیست... هر وقت از دنیا خسته میشم بخدا رو میزنم و بااشک و گریه.. اینارو گفتم تا
هیچوقت کورسوی امید و که پشتش اقیانوس نوره ،، خدارو میگم... فراموش نکنید)

با حرفای آرشام آروم تر شدم....

ترمه: آخه سخته تحمل این همه سختی

آرشام: من کنارت میمونم تا بگذره

جوجه رنگی من

از این حرفش یه حسی بهم دست داد... حتی وقتی فهمیدم آرشام نجاتم داده حسی کوچولویی که بهش داشتم ریشه زد تو جونم... مطمئنم آرشام از روی دلسوزی این حرفارو میزنه واگر نه آدمی نیس که به یکی مثله من دل ببنده...

به روش لبخند زدم... ترمه: ممنون برا همه چی....

آرشام: بیخیال کاری نکردم، ولی یه قولی بده بهم؟؟

ترمه: چه قولی؟؟؟

آرشام: بخندی و غصه و بدی به دریا... اینقد بخندی که سرنوشت بپذیره تو الماسی...

ترمه: قول میدم

آرشام: از همین الان شروع شد...

خندیدم

ترمه: آرشام بریم من خوبه خوبم...

آرشام: باشه واسا تا کارای ترخیصتو انجام بدم...

خودم سرم و از رگم خارج کردم و بلند شدم... نیم ساعت بعد آرشام اومد و باهم رفتیم ..

ترمه: ترنم کوش!!

آرشام: خسته بود و نگران، از صبح پیشت بود آرتام بردش ویلا...

شرمند ی همشون بودم... پس از الان کاری می‌کردم به همشون خوش بگذره...

آرشام: بریم شام بخوریم؟؟؟

ترمه: هووووم گرسنم هست...

آرشام بی هیچ حرفی دم در یه رستوران شیک و ساحلی نگهداشت... خودش یه تیشرت مشکی جذب و شلوار

کبریتی آبی کمرنگ پوشیده بود که اونم حالت جذب بود باکفش اسپرت مشکی... تیپش حرف نداشت مته

جوجه رنگی من

همیشه... بخودم نگاه کردم..... شلوار اسلش مشکی،، یه تیشرت بگ که مته مانتو بود و رنگشم مشکی و صورتی بود
..یه شال صورتی سرم بود و دمپایی پام بود

آرشام: نمیخواهی پیاده بشیم؟؟؟

ترمه: به لباسای من نگاه کن

آرشام: خوبه دیگه، چشمه؟؟؟

ترمه: چشم نیس گوشه... زشته بابا

آرشام: بیخیال بخدا خوبه تازه مده..

خندید

ترمه: خب حداقل یه کفشی بده،، دمپایی پامه

آرشام: من کفش از کجا بیارم؟؟؟

ترمه: من چه بدونم...

آرشام: بشین تو ماشین برم غذا بگیرم،، بریم ب ساحل....

ترمه: این خوبه...

آرشام: چی میخوری؟؟؟

ترمه: پیتزا بهتره،، چون مسخوایم بریم لب ساحل..

آرشام: اوهوم، الان میام...

آرشام بعد از نیم ساعت با دستای پر اومد و باماشین تانزدیکای ساحل رفتیم، بعدش پیاده شدیم و چن قدمی هم
جلوتر رفتیم... تو ۱۰ قدمی دریا ارشام یه آتیش درست کرد... نشستیم روبروی هم و پیتزاهامو نو خوردیم و

بینمون هیچ حرفی نبود... صدای سوختن چوبا و دریا بهترین ملودی دنیا بود. بعد از نیم ساعت اکیپ دختر و پسر
جوونی از اون سمتا میگذشتن که مارو دیدن تنهاییم،، یه پسری اومد جلو

جوجه رنگی من

پسر: بچه ها اگ تنها یید بیاین تو اکیپ ما یکم بخندیم و بازی کنیم

آرشام بمن نگاه کرد و پرسید: میای بریم؟؟

ترمه: آره بریم... یا اصن یکاری بیاین دور همین آتیش جمع شیم دیگه

پسره: ایول لایک... دادزد بچه ها بیاین همینجا...

دختره سمت من نشستن و پسرا سمت آرشام...

یه دایره ی بزرگ و تشکیل دادیم....

یکی یکی خودشونو معرفی کردن...

- من آینازم ۲۶ سالمه وهمسر محمد رضام

- من سولمازم خواهر ایناز ۲۴ سالمه و نامزد سامیارم

- من ترانم ۲۳ سالمه و نامزد باربدم....

نوبت من شد "نمیدونستم چی بگم زشت بود جلو بچه ها بگم دوستیم...

آرشام جای من حرف زد: من آرشامم ۲۵ سالمه نامزد خانوم خانوما...

ماتم بزد منو میگفت؟؟؟

سولماز: خودتو معرفی کن دیگه مردیم از فضولی

خندیدنم.

ترمه: منم ترمه ام ۲۰ سالمه

ترانه: چه اسمه قشنگی داری...

ترمه: مرسی عزیزم...

همشون ظاهر های قشنگ و معمولی ای داشتن. البته بدون ارایش... ولی من یه سر و گردن از همشون بالاتر بودم..

جوجه رنگی من

حالا پسرا

-من سامیارم ۲۸ساله...همسرمم که اونه هاش...

خندیدیم

-منم محمدرضام ۲۹ ساله

-منم که باربدم و ۲۵ساله

خلاصه بعدش مشغول بازی شدیم...جرئت یا حقیقت...

خیلی خوش گذشت بچه های باحالی بودن...بعداز دوساعت باربد دستشو برد از پشت گیتارشو برداشت...

باربد:کی میزنه؟؟؟

جمع ساکت بود...

باربد پشت گیتارشوکرد که ضرب بگیره روش وبخونه

ترمه:من میزنم

بچه ها دست زدن وباربد گیتارش و بمن داد...

باانگشتم رو تاراش کشیدم و بعد شروع کردم.

یه نگاه تبار مونده توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبرومه

اگه باشی بامن همه چی تمومه

تیک وتیک ساعت رو دیوار خونه

میگه وقت عاشق شدن دیوونه

جوجه رنگی من

دل و بزن به دریا، اینقد نگوفردا

آخه خیلی دیره، دیر برسی میره

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه

میگه وقت عاشق شدن دیوونه

دل و بزن به دریا، اینقد نگو فردا

آخه خیلی دیره، دیر برسی میره

تو عزیز جونی، بگو که میتونی. (اینجا به آرشام نگاه کردم، خیره بود بمن)

واسه دل تنهام، تا ابد بمونی

آره تو همونی، ماه آسمونی

واسه تن خستم، توبه سایه بونی

تو عزیز جونی

نگونمیتونی.....

یه نگاه تبار مونده توی ذهنم ..

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

چشمای قشنگت همش روبرومه

اگه باشی بلمن همه چی تمومه

تیک و تیک ساعت ملودی گیتار

دوتا شمع روشن، دوتا چشم بیدار

سر یه دوراهی، یه دل گرفتار

جوجه رنگی من
بیقرار عشق و وسوسه ی دیدار
تیک و تیک ساعت ملودی گیتار
دو شمع روشن دو تا چشم بیدار
سریه دوراهی، یه دل گرفتار
بیقرار عشق و وسوسه ی دیدار
تو عزیز جونى، بگو که میتونی
واسه دل تنهام، تا ابد بمونی
آره تو همونی، ماه آسمونی
واسه تنه خستم تویه سایه بونی...
یه نگاه تبار مونده تویه ذهنم
عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم
نگاه قشنگت همش روبرومه
اگه باشی بامن همه چی تمومه..

سرمو بلند کردم و گیتار و روپام گذاشتم.... بچه ها جیغ و سوت میکشیدن برام، آرشام بایه لبخند دست میزد برام..

سولماز: وای چقدر قشنگ میخونی... عالی بود

باربد: وای دختر عالی بودی دمت گرم

آیناز روبه آرشام گفت: آقا آرشام، زنت چه صدایی داره، انصافا خوش میگذره بهت

ترانه: نه تنها صداس، صورتشم که خیلی ماهه... آقا آرشام از کجا پیداش کردی

آرشام: از تو آسمونا

جوجه رنگی من

بهش نگاه کردم، نگاهش مهربون بود و یه لبخند گرم رو صورتش... ممنم لبخند زدم

آرشام: بچه ها شما کجایید؟

محمد رضا: بانگشتش ویلای بغلی مارونشون داد

آرشام: چه خوب... ماهم ویلای بغلیتونیم....

فرداشب شام تشریف بیارید، ویلای ما

بارید: ایول داداش، دمت گرم

خندیدیم

آرشام: ترمه بریم خستم

بلند شدم و از بچه ها خدافظی کردیم و داشتیم بغل دست هم راه میرفتیم

بعد از یه ربع رسیدیم ویلا...

از آرشام تشکر و کردم رفتم تو اتاقم... ترنم و آرتان نبودن...

سرمو گذاشتم روبالشت و نفهمیدم کی خوابم برد.....

(بچه ها اگه غلط املایی هست، معذرت چون میخوام تند تایپ کنم)

صبح با تکونای ترنم از خواب بیدار شدم

ترنم: ترمه؟؟؟ ترمه پاشو ببینم....

ترمه: بله؟؟؟

ترنم: دیشب کجا ها رفتید

ترمه: من باید از تو پیرسم که دیشب تشریفتونو کجا برده بودید

ترنم: وای ترمه، آرتام دیشب گفت که دوسمداره

جوجه رنگی من

تو دلم خوشحال بودم که ترنم کاری که کرده بودم و به روم نزد...

ترمه: جدی؟؟

ترنم:اره...

ترمه: مطمئنی!؟

ترنم:اره تو چشاش یچیزی بود...حالا توبگوکجا رفتی؟

ترمه:هیچ جا لب ساحل وبعد تمام شبی که با بچه ها داشتیم وبراش تعریف کردم...و گفتم امشبم مهمونه ما هستن...

ترنم:چه عالی،،شب چی بپوشیم؟؟

ترمه:حالا گرسنم پاشوبریم یچی بخوریم...

به ساعت نگاه کردم ۹بود...پاشدم ورفتم پایین...

آرتام:به به ترمه خانوم...ترنم خانوم

ترنم خجالت کشید

یکصدا گفتیم:سلام...صبح بخیر

آرشام:صبح شما هم بخیر

رفتیم دور میز نشستیم و صبحونه خوردیم...

آرشام:بچه ها ماه بانووهمسرش یه کار فوری پیش اومد رفتن روستاشون...فک نکنم تا وقتی اینجاایم بر گردن،شام

باید از بیرون بگیریم

ترمه:آرشام خان شما گفتی ماها نامزدیم...پس ترنم و آرتام نامزدن،،اونوقت نمیگن چه خانومای بی سلیقه ای که

غذا درست کردنم بلد نیستن؟؟

آرشام:خب چی کار کنم

جوجه رنگی من

ترنم: خب از این به بعد غذا درست کردن پای ما. تا وقتی اینجاییم

آرتام: ایول

بعد از صبحونه میز و جمع کردیم و ظرفاروشستیم و رفتیم بیرون و مشغول تمیز کاریه خونه شدیم، البته پسرا خیلی کمک میکردن... من و ترنم برگشتیم تو آشپز خونه و فسنجون و بار گذاشتیم تا براشب حسابی روغن پس بده و جابیفته... ساعت اظهر بود، بعد از خوردن نهارى که از بیرون اومده بود هممون رو کاناپه ها لم دادیم و خوابمون برد...

حدودای ساعت ۴ بود که از خواب بیدار شدم، بقیه خواب بودن... بیدارشون نکردم و رفتم آشپز خونه تا زرشک پلو با مرغ درست کنم... حدوده یه ساعتی بود که مشغول بودم و دسر و سالاد و سوپ قارچم درست کردم... پلوی زعفرانی فسنجونم آماده کردم و زرشک پلو هم حاضر کردم... و بعد از تموم شدن کار نفس عمیق کشیدم و برگشتم... که دیدم آرشام پشتمه، تشخیصشون راحت شده بود برام... نمیدونستم چطوری ولی میتونستم آرشام واز آرتام تشخیص بدم...

آرشام: دست شما درد نکنه ترمه خانوم...

ترمه: کاری نکردم که... در مقابل لطف شما کوچیکه...

ساعت ۶ بود

ترمه: من میرم آماده شم دیگه.

آرشام: بفرما بید

رفتم طبقه ی بالا دیدم صدای آرتام و ترنم میاد، قدمامو اهسته و بدون سر و صدا برداشتم

آرتام: ترنم من کاری ندارم، برسیم عقدت میکنم... من عاشقتم

ترنم: آخه ترمه...

آرتام: آرشام خانم چشو دلشون ترمه خانوم و گرفته

ترنم: نه بابا

آرتام: ندیدی چطوری نگاهش میکنه؟؟؟

جوجه رنگی من

ترنم: چرا منم یچیزی وفهمیدم، ولی ارشام چیزی بهش نگفته

ارتان: از بس قد ومغروره... ترمه باید دست به کار شه

ترنم: من مطمئنم ترمه ارشام و دوست داره... ولی خودش خبر نداره

من واقعا ارشام و دوستدارم؟؟ نمیدونم...

دیگه صداشون نیومد... بالاتر رفتم که دیدم بله... اقا ارتام تا حلق لبای خواهرموبکار گرفته....

بدون سر و صدا رفتم تو اتاق اونا اینقدی مشغول هم بودن که متوجهم نشدن.. ارتام واقعا ترنم و دوست داشت

حوله برداشتم و رفتم توحمام... بعداز یه ربع حولم و برداشتم و رفتم تو اتاق... هیچکس بالا نبود... رفتم بیرون ترنم و

صدا کنم که احساس کردم سرم داره گیج میره... داشتم میخوردم زمین که دستای قوی ای

منومحکم گرفت.... مطمئن بودم ارشامه... دستای داغش بدن خیس موبغل کرد و گذاشت رو تخت و خیره بهم نگاه

کرد. منم نگاهش کردم.... بعدش بلند شد و رفت... من تازه موقعیتمو درک کردم... وای خدا ببین ارتام منو باچه لباسی

دیده پاک ابروم رفت جلوش.. نیمه وجب حوله دور تنم بود... در اتاق و بستم و سریع خودمو خشک کردم... موهای

بلندمو فرق کردم وبافت تیغ ماهی کردم و انداختم دورم، یه ساپورتیه مشکی بایه پیراهن حریر که تا زانوم بود

پوشیدم رنگشم قرمز بود، استیناشم حریر قرمز بود... یه خط چشم کشیده پشت پلکم کشیدم و مژه هامو ریمل

کردم،، چشمام خیلی خوشگل شد... یه رژ قرمز به لبای خوشگلم زدم... یه شال حریر قرمز مشکی روسرم انداختم

وسندل قرمزمو پام کردم ساعت ۸ بود... رفتم پایین...

(بچه ها اگه غلط املائی هست، معذرت چون میخوام تند تایپ کنم)

صبح با تکونای ترنم از خواب بیدار شدم

ترنم: ترمه؟؟؟ ترمه پاشو ببینم....

ترمه: بله؟؟؟

ترنم: دیشب کجا ها رفتید

ترمه: من باید از توپرسم که دیشب تشریفتونو کجا برده بودید

جوجه رنگی من

ترنم: وای ترمه، آرتام دیشب گفت که دوسمداره

تو دلم خوشحال بودم که ترنم کاری که کرده بودم و به روم نزد...

ترمه: جدی؟؟

ترنم:اره...

ترمه: مطمئنی!؟

ترنم:اره تو چشاش یچیزی بود... حالا توبگوکجا رفتی؟

ترمه:هیچ جا لب ساحل وبعد تمام شبی که با بچه ها داشتیم وبراش تعریف کردم...و گفتم امشبم مهمونه ما هستن...

ترنم:چه عالی،،شب چی پوشیم؟؟

ترمه:حالا گرسنم پاشوبریم یچی بخوریم...

به ساعت نگاه کردم ۹بود...پاشدم ورفتم پایین...

آرتام:به به ترمه خانوم...ترنم خانوم

ترنم خجالت کشید

یکصدا گفتیم:سلام...صبح بخیر

آرشام:صبح شما هم بخیر

رفتیم دور میز نشستیم و صبحونه خوردیم...

آرشام:بچه ها ماه بانووهمسرش یه کار فوری پیش اومد رفتن روستاشون...فک نکنم تا وقتی اینجااییم بر گردن،شام

باید از بیرون بگیریم

ترمه:آرشام خان شما گفتی ماها نامزدیم...پس ترنم و آرتام نامزدن،،اونوقت نمیگن چه خانومای بی سلیقه ای که

غذا درست کردنم بلد نیستن؟؟

جوجه رنگی من
ارشام:خب چی کار کنم

ترنم:خب از این به بعد غذا درست کردن پای ما.تا وقتی اینجاییم

آرتام:ایول

بعد از صبحونه میز و جمع کردیم ووظرفاروشستیم و رفتیم بیرون ومشغول تمیز کاریه خونه شدیم،،البته پسرا خیلی کمک میکردن...من و ترنم برگشتیم تو آشپز خونه وفسنجون و بار گذاشتیم تا براشب حسابی روغن پس بده و جایفته...ساعت اظهر بود،بعد از خوردن نهارى که از بیرون اومده بود هممون رو کاناپه ها لم دادیم و خوابمون برد...

حدودای ساعت ۴ بود که از خواب بیدار شدم،بقیه خواب بودن...بیدارشون نکردم ورفتم آشپز خونه تا زرشک پلو با مرغم درست کنم...حدوده یه ساعتی بود که مشغول بودم و دسر و سالاد و سوپ قارچم درست کردم...پلوی زعفرانی فسنجونم آماده کردم و زرشک پلوهم حاضر کردم...و بعد از تموم شدن کار نفس عمیق کشیدم و برگشتم...که دیدم ارشام پشتمه،،تشخیصشون راحت شده بود برام...نمیدونستم چطوری ولی میتونستم ارشام واز ارتام تشخیص بدم....

ارشام:دست شما درد نکنه ترمه خانوم...

ترمه:کاری نکردم که،،،در مقابل لطف شما کوچیکه...

ساعت ۶ بود

ترمه:من میرم آماده شم دیگه.

ارشام:بفرمایید

.رفتم طبقه ی بالا دیدم صدای ارتام و ترنم میاد،قدمامو اهسته و بدون سر و صدا برداشتم

آرتام:ترنم من کاری ندارما،برسیم عقدت میکنم...من عاشقتم

ترنم:اچه ترمه...

ارشام:ارشام خانم چشو دلشون ترمه خانوم وگرفته

ترنم:نه بابا

جوجه رنگی من

ارتام: ندیدی چطوری نگاهش میکنه؟؟؟

ترنم: چرا منم یچیزی وفهمیدم، ولی ارشام چیزی بهش نگفته

ارتان: از بس قد ومغروره... ترمه باید دست به کار شه

ترنم: من مطمئنم ترمه ارشام و دوست داره... ولی خودش خبر نداره

من واقعا ارشام و دوستدارم؟؟ نمیدونم...

دیگه صداشون نیومد... بالاتر رفتم که دیدم بله... اقا ارتام تا حلق لبای خواهرموبکار گرفته....

بدون سر و صدا رفتم تو اتاق اونا اینقدی مشغول هم بودن که متوجهم نشدن.. ارتام واقعا ترنم و دوست داشت

حوله برداشتم و رفتم توحمام... بعداز یه ربع حولم و برداشتم و رفتم تو اتاق... هیچکس بالا نبود... رفتم بیرون ترنم و

صدا کنم که احساس کردم سرم داره گیج میره... داشتم میخوردم زمین که دستای قوی ای

منو محکم گرفت... مطمئن بودم ارشامه... دستای داغش بدن خیسمو بغل کرد و گذاشت رو تخت و خیره بهم نگاه

کرد. منم نگاهش کردم... بعدش بلند شد و رفت... من تازه موقعیتمو درک کردم... وای خدا ببین ارتام منو باچه لباسی

دیده پاک ابروم رفت جلوش.. نیمه وجب حوله دور تنم بود... در اتاق و بستم و سریع خودمو خشک کردم... موهای

بلندمو فرق کردم وبافت تیغ ماهی کردم و انداختم دورم، یه ساپورته مشکی بایه پیراهن حریر که تا زانوم بود

پوشیدم رنگشم قرمز بود، استیناشم حریر قرمز بود... یه خط چشم کشیده پشت پلکم کشیدم و مژه هامو ریمل

کردم، چشمام خیلی خوشگل شد... یه رژ قرمز به لبای خوشگلم زدم... یه شال حریر قرمز مشکی روسرم انداختم

وسندل قرمزمو پام کردم ساعت ۸ بود... رفتم پایین...

ارشام

ساعت ۸ بود آماده منتظر اومدن مهمونا بود... ارتام و ترنم رفتن هله هوله بخرن، ترمه هم که این روزا

تموم ذهنمو گرفته... وقتی تو اون حالت دیدمش ماتش شدم... یکی نیس بگه دیوونه اخه باوضع از اتاقت چرا بیرون

اومدی.. توفکر بودم که صدای پاشنه کفش روپله ها منو افکارم کشید بیرون... ترمس... ناخودآگاه و خیلی سریع سرم

به سمت پله ها چرخید... از دیدنش جا خوردم... هیچوقت ترمه روباارایش ندیده بودم... چقد خوشگلتر شده...

ارشام: سلام خانومی..

جوجه رنگی من
ترمه: سلام ارشام..خوشتیپ شدی..

ارشام: تو بیشتر.

من یه تیشرت. بادمجونی جذب و شلوار توسی پوشیده بودم... ترمه رفت تو آشپز خونه و بعد از چند دقیقه ارتام
وترنم هم اومدن...

ترنم: سلام سلام ما اومدیم

ارتام: اهل منزل ما اومدیما

ارشام: چه خبر تونه؟؟؟ خب اومدین که اومدین..

ترنم: ترمه آماده نشده؟؟

ارشام: آماده شده خوبم آماده شده،، خانومی تو آشپز خونس

نیش ارتام و ترنم شل شد و تازه فهمیدن که سوتی ای دادم... من هنوز از حسم مطمئن نیستم پس بیخودی
هیچکشو نباید امیدوار کنم...

ترنم رفت آشپز خونه... امشب نه منوار تام ست پوشیدیم نه ترنم و ترمه... چون خواستیم بتونن تشخیصمون بدن

بعد از یه ربع که همه یه جا جمع بودیم صدای زنگ بلند شد رفتیم و در باز کردم و همگی دم در ایستادیم تا استقبال
کنیم از شون.. من و ترمه یجا... ارتام و ترنم و یجا... بچه ها یکی یکی اومدن تو...

بارید: سلام... سلام

ارشام: بیا تو لوس نشو...

یکی یکی اومدن داخل و در وبستم... البته یه پسر اضافه بود

بچه ها که انگاری تازه ترنم و ارتام و دیده باشن باهمدیگه گفتن

- نه؟؟؟؟ شما ۴ تا یین؟؟؟ چقد شبیه هم

ارتام: بله چهار تا ییم ،، چشاتون دراد بسه خودمو زنم تموم شدیم....

جوجه رنگی من
همه زدیم زیر خنده...

بچه ها رو به سمت کاناپه هدایت کردیم و ترمه رفت اتاق و نشون بده تا لباساشون عوض کنن.

ارشام: باربد جان معرفی نمیکنی!!؟ اشاره کردم به پسره

باربد: ایشون سمیر پسر خالمه

سمیر: خوشبختم

ارشام: منم ...

بابها از هردری میگفتیم و میخندیدیم... ولی یچیزی اعصابمو خراب کرده بود... سمیر خیره شده بود به ترمه... عصبی

شدم و رفتم تو اشپز خونه ارشام: ترکه یه لحظه میای؟؟

بعداز یه دقیقه ترمه اومد...

ترمه: جانم؟؟ چیزی شده؟ تکیشو داد به دیوار اشپز خونه... رفتم جلو تر.. فاصله ی یک قدمیش...

ارشام: نر خر زل زده بود بهت

نزدیک تر شدم...

ترمه

ازاین حرف ارشام تعجب کردم ولی تموم وجودم گر گرفت ولذت برد..

ترمه: منم متوجه شدم.. زیر نگاهش عصبی میشم

ارشام: دیگه نمیذارم عصبی شی

داشتم به کلماتش فکر میکردم که داغی لباسو رولبام حس کردم... من دوسش داشتم مطمئنم... چه چیزی بهتر از این همراهیش کردم..... نمیدونم چقد گذشته بود که باصدای جیغ ترانه بخودمون اومدیم... وقتی برگشتم دیدم همه ی بچه ها جمعن و خیره وبا نیش باز به ما نگاه میکنند..

ترانه: ای شیطونا

جوجه رنگی من
ارتام: چون داداشمو

بارید: دست مریزاد..

سولماز: عجب حرکتی

ترنم: کار خوبی کردید... نیشاتونو ببندید... مگه چیکار کردن

ارشام منو بین حصار دستاش قفل کرد و گفت: زنمه... مشکلیه؟؟؟

شک حرفش شدم، یعنی ممکنه...؟؟؟ نه احمق نشو ترمه

باعشق با ارشام نگاه کردم

ترمه: اگه شما مشکل دارید چشاتونوبگیرید...

خندیدن و بعد منو ترنم همرو بیرون کردیم تا میز و بچینم... بعد از نیم ساعت بچه ها رو صدا کردیم تا بیان بر اشام...

همه بادیدن میز تعجب کردن.. من کنار ارشام نشسته بودم

ارشام: چقد خوشمزه شده ترمه... دستت طلا

ترمه: نوشه جونت ...

بعد از شام با کمک هم میز و جمع کردیم و رفتی زیر الاچیقی که تو حیاط باغ بود...

من کنار ارشام بودم دستشو حلقه کرد دور تنم... مات حرکاتش بودم... ارتام و ترنم و که دیگه هیچ نگو... اصن قابل

توصیف نیست... اینقد گفتیم و خندیدیم که حد نداشت...

ساعتدور و برای ۲ بامداد بود که بچه ها عزم رفتن کردن و با خدافظی کردن ما هم برگشتیم داخل ویلا

رفتم خیلی سریع لباسمو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم موهاموباز کردم... بخاطر بافت حالت فر دار گرفته

بود... ارایشمو پاک کردم و برگشتم که برم و تخت... دیدم ارشام داره خیره نگاهم میکنه....

ترمه: ارشام؟!؟؟

جوجه رنگی من

ارشام:جونم؟؟

ترمه:چیزی شده؟؟

ارشام:اومدم بت بگم ارتام وترنم رفتن لب دریا...شبم دیر میان...

ترمه:اشکالی نداره

ارشام:تنها میخوابی؟؟

ترمه:اره

ارشام:پنجره ی اتاقون و نگا کن..خیلی راحت میتونن بیان تو

ترمه: کیا؟؟؟

ارشام:مثلا سمیر

ترمه:خب چیکار کنم؟؟؟

ارشام:بیاتاقه من

ترسیده بودم به ناچار قبول کردم

رفتیم تو اتاقش...لباساشو درآورد چشمو گرفتم...

ارشام:تمومشد چشاتو بازکن

چشامو بازکردم

ترمه:هنوز که تیشرت تنت نیس

ارشام:عادت دارم اینجوری بخوابم

چیزی نگفتمم اخه من مزاحمش بودم..

اومد رو تخت دراز کشد...منم ازش فاصله گرفتم و خوابیدم...سه نشده خوابم برد....

جوجه رنگی من

اروم چشم‌موباز کردم و خودمو تو آغوش ارشام دیدم... بازوهای بزرگش دورم حلق کرده بود انگاری
عروسک کوچولو شوبه آغوش گرفته... از این امنیت آغوشش تو خلسه بودم... انگاری سنگینی نگاهمو حس کرد.. چون
گفت: چقد نگاهم میکنی بسه دیگه بخواب کوچول

ترمه: من نگاهت نکردم... حالا دستاتو باز کن میخوام برم

ارشام: یه چن دقیقه دیگه باش... میری دیگه

ترمه: زشته... بچه‌ها میان میبینن فکر بد میکنن

ارشام: بچه‌ها هر شب پیش هم نخوابن خوابشون نمیبره شما تو هیروتی...

ترمه: جدی؟؟

ارشام: ببند چشات

ترمه: فقط چند دقیقه‌ها....

نمیدونم چیشد که تو آغوش ارشام با گرمای تنش دوباره خوابم گرفت....

ارشام

اوخی کوچولو خوابید... چقد ناز و بی آزار... دوسش داشتم... یه حس عجیب غریب... من چم شده منی که به هیچ
دختری نگاهم نمی‌کردم... حالا دلمو باختم... باید بهش بگم من طاقت نمی‌ارم بدون ترمه زندگی کنم....

جوجه ی من دوباره خوابش برد... به صورتش نگاه کردم... چشم‌ام رو لباس ثابت موند... برای بار دوم لبامورولباش
گذاشتم واروم بوسیدمش... ترمه چشاشو ارم باز کرد... اما بجای اینکه واکنش نشون بده بامن همراهی کرد...

بعد از چند دقیقه تو چشمای همدیگه نگاه کردیم...

ارشام: ترمه؟؟

خجالت کشیدن نگاهشودزدید

ارشام: ترمه، بمن نگاه کن

جوجه رنگی من
چشاشو دوخت تو چشمام

ارشام: عاشقتم،، خیلی زیاد دوست دارم

ترمه: منم خیلی دوست دارم..

ارشام: شیطونکم... دوسمداشتی وقایم میکردی... ماله خود خودمی... ترمه؟؟

ترمه: جانم

ارشام: بامن ازدواج میکنی؟؟؟ یچیزی

ترمه چن دقیقه ای سکوت کرد ... بعد گفت: اره

بغلس کردم... محکم محکم..

ترمه تو بغلم بود وبا موهایش بازی میکردم که ارتام نفهم بدون در زدن در اتاقموباز کرد... ترمه خواست از بغلم بره بیرون که محکم گرفتمش تا جم نخوره

ارشام: نفهم ، بلد نیستی در بزنی؟؟؟

ارتام: ترنم ترنم بیاااا

ترنم خودشو رسوند تو اتاقم وبانیش باز بمن و ترمه نگاه کرد

ترمه اروم دم گوشم گفت: ارشام زشته ولم کن

ارشام: ارتام نیشتو جمع کن

ارتام: خوب حال میکردیدا

ارشام: زنمه به تو چه

جوجه رنگی من

ارتام:خب حله دیگه ،من پس امرز به مامان اکی میدم

ارشام:دمت گرم دادا،،،بگوتدارک ببینه که من برسم عروسمو نمیدارم یه دقیقه تنها بمونه....

ارتام:امروز برمیگردیم،،کم مونده تابستون تموم شه،منم طاقت ندارم!!

ترنم:چه هول

به ترمه که تو بغلم بالبخند خودشو جمع کرده بود نگاه کردم و گفتم:باید هول باشم عروسکو میدزدن

ترمه خندیدو خودشو بیشتر جمع کرد

ارشام:الانم برید بیرون خوشحال میشم...

ترمه

یه ساعته که رسیدیم ومشغول جمع وجور کردن خونه ایم...شب قراره خانواده ی ارشام اینا بیان برای

خاستگاری،من نمیدونم چرا اینا اینقد هولن هرچی گفتم بعد چهلم بابا گوش نکرد...براماهم بهتر بود

بعداز تمیزی کاریه خونه رفتم یه دوش گرفتم و کت و دامن شیری رنگمو پوشیدم ویکم مژه هام وریکل زدم و یه رژ

صورتی خیلی محوی زدم...ترنم هم کت ودامن صورتیشو پوشید و روسری هم رنگشم سر کرد منم روسریمو پوشیدم و

عطر زدم...زنگ خونه به صدا در اومد

ترنم:وای ترمه اومدن

ترمه:اروم باش گلم

ترنم:استرس دام

ترمه:چیزی نیست که اروم باش :::

رفتم و درو باز کردم وچند دقیقه بعد یه خانوم خیلی زیبا وباقار جلوی روم بود...معلوم بود مادرشونه

ترمه:خیلی خوش اومدید،بفرمایید....

جوجه رنگی من

از صبحی تو ارایشگاهیم یه هفته از شب خاستگاری میگذره و مادر ارشام برامون مادری کردن و پدرشم پدری... مته پدرو مادر خودمون و چقد این دونفرو من دوست دارم

ارایشگر: پاشید خانوم خشگلا کار جفتتون تموم شد،، چقد ماه شدید

بلند شدیم و به صورتای هم دیگه نگاه کردیم...

ترنم: ترمه چقد ماه شدی..

ترمه: ترنم توهم خیلی ناز شدی...

دوتایی برگشتیم سمت اینه،، موهامون وفر کرده بودیم و فرق و دورمون ازاد گذاشته بودیم، یه تل تاجی رو پیشونیمون خودنمایی می کرد... خط چشم و مژه مصنوعی و سایه دودی و نقره ای چشمو خیلی درشت تر و زیبا تر کرده بود و رژ گونه ی مسی رو گونه هامون ..گونه هامونو برجسته تر کرده بود، رژ لب جیگری که دیگه لبامونو محشر کرده بود،، لباسای عروسمونم به درخواست همسرامون پوشیده بود... دکلته با دامن دنباله دار و استینا و سرشونه های توری با گلای سفید و مروارید سفید....

ارایشگره: خانوما همسراتون منتظرنا

شنمونو سرمون کردیم و رفتیم دم در... ارایشگره در و باز کرد و رفتیم بیرون.... دوجفت کالج چرم مشکی روبروم بود... سرمو بالا اوردم و به مردی که روبروم بود و شک نداشتم ارشامه خیره شدم... کت و شلوار مشکی جذب و خوشدودخت و پیراهن سفیدش و کراواتش مردونه تر از همیشه کرده بود... موهاشو روبه بالا شونه زده بود....

ارشام: چه ماهی شدی تو... میخورمت من که امشب... فقط چطوری تا شب دووم بیارم..

خندیدم...

ارشام: نخندد ترمه که همین حالا میدزدمت....

ارشام: ارتام جان بشین پشت فرمون داداش..

ارتام: ای بچشم... در جلو رپ واسه ترنم باز کرد و به ترنم کمک کرد که بشینه...

جوجه رنگی من

ارشامم در عقب و باز کرد و بمن کمک کرد پشتت ترنم بشینم و خودشم از اون سمت سوار شد... به محض نشستن فاصله ی بینمونو از بین برد و دستامو گرفت و دائم به دستام بوسه میزد...

ارتام: داداش کاش شما رانندگی کنی

ارشام: نوبت تو، بجنب که اتلیه دیر نشه...

ارتام حرکت کرد و دستای ترنم و مهمونه دستاش کرد و رو دنده گذاشت...

کارای اتلیه کلی طول کشید و بعدش رفتیم سمت عمارت اجدادی ارشام اینا که مراسممون تو عمارت بود.....

.....

کلی خوش گذشت... فامیلای خوب ارشام اینا اینقد خوب و مهربون بودن که به هیچ عنوان احساس غریبی نمیکردیم...

ارشام: ترمه خانوم پیاده نمیشی؟؟

به خونه ی بزرگ و دو طبقه ی روبروم چشم دوختم... طبقه ی اول براترنم و ارتام بود و طبقه ی دومم برای من و ارشام... بخاطر اینکه خونه دوبلکس بود طبقه ی دوم ارتفاعش زیاد بود....

ترمه: بریم که زندگی مشترکمونو شروع کنیم.

ارشام: ای به قربونت..

ارتام: با اجازه داداش جون ما رفتیم... دیگه طاقت ندارم...

همه به حرفش خندیدیم و رفتیم سمت خونه هامون.....

درخونه روباز کردم و بایه عالمه شمع و گل سرخ مواجه شدم.... رفتم سمت اتاق خواب... نور شمع فضای اتاق و رمانتیک تر کرده بود....

ترمه: ارشام

جوجه رنگی من

ارشام:جونم

ترمه:بیا کمکم کن لباسم دربیارم

ارشام:ای به چشم....

بعد از درآوردن لباسم رفتیم و یه دوش گرفتیم....بعدش ارشام موهامو خشک کرد و بغلم کرد و روی تخت گذاشت...روم خیمه زد و با بوسه های بی امانش منورگبار کرد....اونشب توی اغوش ارشام از دنیای دخترونگی خدافظی کردم و به زندگی مشترک خودمو ارشام تن دادم....

چقد شب عاشقونه و رمانتیکی بود....

زندگی روی خوبشو به ما نشون داد و سه سال بعد من صاحب یه پسر تپل موپل گوگولی شدم و ترنم نم یه سال بعد از من یعنی ۴سال بعد صاحب یه دختر ناز و مامان شد....

.....

پایان

دوستای گلم مرسی از اینکه رمانمو دنبال کردید،ارزوی بهترین هارو براتون دارم.....

این اولین رمان من بود،خوشحال میشم اگه نظراتتون رو درباره ی رمانم بگید!!!

دوستون دارم!آمیدوارم زندگیاتون مته داستان رمانا پایان خوش داشته باشه...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

